

راز سحر گاهی

عباس سماکار

دفتر داستان



راز سحرگاهی

دفتر داستان‌های کوتاه

عباس سماکار

* نام کتاب: راز سحرگاہی
دفتر داستان‌های کوتاه

* نویسندہ عباس سماکار

* چاپ اول: اکتبر ۲۰۱۵-کلن

* ناشر: خانہ هنر

آدرس ای.میل نویسندہ:

Abbas.samakar10@gmail.com

صفحه	فهرست:
۵	راز سحرگاهی
۲۸	یک امر پیچیده
۳۲	ترانه ای برای یک عروسک
۳۸	پیوند
۵۵	تردید
۷۲	یک امر ساده
۸۷	شلیک نامرئی
۸۹	راسی
۹۲	مهمانی
۱۰۰	از دور
۱۰۷	سال‌های درد
۱۱۱	تابستان
۱۱۷	یک تجربه کودکانه با حیوانات
۱۱۹	رژیم غذایی
۱۲۴	قیام ۲۲ بهمن
۱۳۵	کلاف کلمه
۱۳۷	وصف زندگی
۱۴۴	حضور پنهان

راز سحرگاهی

پیش از آن که هوا روشن شود، دائی مرا صدا زد و آهسته جلوی گوشم گفت:

-پاشو. دیر می‌شه.

از لای پلک‌ها نگاهش کردم. صورتش در تاریکی شکل عجیبی پیدا کرده بود. دو زانو آمده بود جلو که مزاحم خواب بقیه نشود. روزهای دیگر از پشت در صدا می‌زد. ولی آن روز معلوم نبود چرا به اتاق آمده و در تاریکی چطور توانسته است من را بین بچه‌ها پیدا کند. دلم می‌خواست باز هم بخوابم. ولی دائی دوباره صدا زد:

د پاشو دیر می‌شه.

خواب‌آلود و گیج بلند شدم و به طرف در رفتم. سر راه، مادر یواش مچ پایم را گرفت. ایستادم.

گفت :

-بنشین .

کنار دستش نشستم.

آهسته گفت

-همین جوری کجا داری می‌ری؟ گت تو بی‌پوش.... سر راتَم مواظب باش دست و پای بچه‌ها رو لَقد نکنی. بعد در تاریکی گشت و کتم را پیدا کرد و داد:

-اینَم بگیر.

یک تکه نانِ لوله کرده گذاشت کف دستم. نان را در جیبم گذاشتم و بیرون رفتم. دائی منتظر بود. گفت:

-چقد طول می‌دی. بُدو.

دنبالش راه افتادم. سوز می‌آمد و غیر از ما کسی در کوچه دیده نمی‌شد. گل زمین از سرما صفت شده بود و زیر نور چراغ برق می‌زد. دائی گفت:

-خدا را شکر که هنوز هوا تاریکه. والی یه‌هو می‌دیدى؛ اومدن دم و دسگامو بردن.

نگاهی به من کرد و دوباره گفت:

-حالام هیچ معلوم نیس نبرده باشن.

بعد قدم‌هایش را تندتر کرد و گفت:

-حالا چی می‌شد اون بابای دیوست رضایت می‌داد؛ ما دم و دسگامونو می‌داشتیم اتاق شما. به ولّاهه هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. حدّاقلش من مجبور نبودم صبح به این زودی راه بیفتم. تورم تو این سرما دنبال خودم نمی‌کشیدم، هان؟

من جواب ندادم.

گفت:

-آدم باید یه خورده به فکر فامیلاشَم باشه. مام شانس اُردیم؛ فامیل.... اینا فامیل نیسن، شراما شران. حالا خوبه من جون و پو دارم که این وخت صب پاشم برم بند و بساطمو وردارم که ندزدنش. اگه نداشتم چیکار می‌کردم؟ هان؟ دیوس آدم که نیس.

من ساکت بودم.

گفت :

-تو از بابات می ترسی، هان؟...من قد تو بودم از بابام خیلی می ترسیدم.

بعد با خودش گفت:

-آدم می تونه از این صَبِ سرد بترسه. صَبِ نیس، شبه بد مَصَب.
جلوی آبانبار حاج سید ایستادیم. دائی به دور و برِ نگاهی انداخت و گفت:

-الحمدوللّ لا انقد سرده که هیچ تنابنده ای تو کوچه نیست ببینه ما چی کار می کنیم.
بعد ادامه داد:

-من همین جا وایستادم مواظبم. تو برو پائین بیارشون.
از پله ها رفتم پائین. همه جا تاریک بود. دائی از بالای پله ها پرسید:

-چیزی می بینی؟
نه.

-مواظب باش سر نخوری بیفتی دسوپات بشکنه. پای خودته ها.
من نمی توئم جواب ننه باباتو بدم.
مواظبم.

آب انبار بوی نا و لجن گندیده می داد. دیوارها از یک لایه نازک گل پوشیده بود. در تاریکی، سوراخ اتاقک پشت انبار آب را پیدا کردم و وارد شدم. سوراخ تنگ بود و لباسم به در و دیوار گیر می کرد.

هوای اتاقک دم داشت و بوی نا، شدیدتر از بیرون بود. بدون آن که چیزی دیده شود، می‌شد فهمید که فضای بزرگی دارد. بچه‌ها از ترس مار جرئت نداشتند به آن‌جا بیایند. ولی دائی همیشه می‌ترسید؛ یک شب یکی از آن‌ها بیاید و دم و دستگاهش را پیدا کند و بدزدد. دائی داد زد:

- پس چی شد، چرا انقد طولش می‌دی؟
دوربین را پیدا کردم و بیرون آوردم. بعد سه پایه را بیرون کشیدم و آخر سر جعبه دارو و کاغذها را آوردم.
دائی از بالا با صدای خفه‌ای داد زد و به من خبر داد که؛ همان پائین بمانم و سروصدا نکنم.

همان‌طور که بسته کاغذها را در دست داشتم از جا تکان نخوردم تا کسی که صدای قدم‌هایش شنیده می‌شد از آن‌جا دور شود. بعد دائی علامت داد و من وسایل را آوردم بالا. دائی، دوربین و جعبه کاغذ و دارو را برداشت و سه پایه را به من داد و راه افتاد.
هنوز همه چیز خاموش بود و سوز می‌آمد و هیچ کس در کوچه و خیابان دیده نمی‌شد.
دائی گفت:

- کاش یه کم گرم تر بود. لامصب، صورت آدم از سرما می‌شکنه.
در میدان سبزی، مردم ولو بودند. با این که هوا هنوز روشن نشده بود سایه ازدحام مردمی که در رفت و آمد بودند، از پشت غبار تیره سحر دیده می‌شد. صبح بسیار تاریکی بود... ما بساطمان را کنار آشی پهن کردیم. مثل هر روز، هیچ‌کس به سراغ ما نمی‌آمد. کسی

دوست نداشت صبح زود عکس بیندازد. اما سر کاسب‌های دیگر شلوغ بود.

مردم برای خریدن میوه و سبزی، همیشه صبح زود می‌آمدند. همه در سرمای سحر توی هم می‌لولیدند و سایه‌های‌شان به دنبال‌شان کشیده می‌شد.

آدم و اسب و الاغ و گاری، مثل اشباح، درگل و شُل زمین و در غبار چراغ‌های کم‌نور میدان در رفت و آمد بودند و در تاریکی خواب‌آلود صبح از سر و کول‌شان بی‌سر و صدا بخار برمی‌خاست. نزدیک محل کار ما از همه پر رفت و آمدتر بود. ما جایی را انتخاب کرده بودیم که محل خورد و خوراک مردم باشد. کنار ما، آشی، پلوئی، شربت فروشی و سلمانی بود. از اول صبح مردم دور دیگ‌آش می‌ایستادند و سایه‌های آن‌ها و دست و دهان‌شان که در حرکت و جنبش بود از پشت بخار دیگ آش به چشم می‌خورد. بعد، نزدیک ظهر، همیشه نوبت کباب می‌رسید. عرب‌ها بیشتر از همه کباب می‌خوردند. بیشتر مشتری‌های ما هم آن‌ها بودند.

دائی می‌گفت :

اینا هم گُس خُلن، هم پولدار. عرب‌ها عاشق کباب و عکسن. ما یک پرده شمایل حرم داشتیم که عرب‌ها دوست داشتند فقط جلوی آن عکس بگیرند. بازار عرب‌ها بالای میدان بود و حمال‌ها و کارگرهای عرب از نزدیک ظهر پیدای‌شان می‌شد. دائی تا می‌دید یک عرب دوسیخ کباب لای نان‌ش گذاشته و آن را گاز می‌زند و به دم و دستگاه ما نگاه- میکند، فوری می‌گفت: « آهلن و سَهْلن حاجی» عرب هم می‌خندید و گول می‌خورد، می‌آمد عکس می‌انداخت.

اما آن روز مُشتری نداشتیم. عرب‌هائی که آمده بودند کباب بخورند، به ما نگاه نمی‌کردند. دائی هر چه به آن‌ها نگاه می‌کرد فایده نداشت. بعد از ظهر دائی به همه فحش می‌داد. حسابی دماغ بود. از توی جیب شلورش خایه‌هایش را گرفته بود و آن‌ها را جلوی هر کس که رد- میشد و به ما نگاه نمی‌کرد تکان می‌داد و می-گفت؛ «بفرما!». عاقبت خسته شد و از مَش جواد یک چای دارچین گرفت و مَشغول هُرت کشیدن شد. مَش جواد با دائی شوخی داشت. هر وقت شوخی می‌کرد، دائی کِرکر به خنده می‌افتاد.

مَش جواد همین که دید حواس دائی پرت است، یواشکی آمد و انگشتش را از پشت در شلوار او فرو کرد. دائی یکه خورد ولی نخندید. مَش جواد به روی خودش نیاورد. به من چشمک زد و یکهو دستش را طرف خایه‌های او برد و محکم «پخ» کرد. دائی باز جا خورد و باز نخندید.

مَش جواد گفت :

-دنیا رو به تخمت بگیر.

دائی گفت.:

-من با تو شوخی ندارم.

مَش جواد خندید. دائی با اخم گفت:

-من می‌رم دَس به آب و بیام. اگه مُشتری اومد سرشو گرم کنین تا

برگردم.

مَش جواد گفت :

-مُشتری کون کی بود. اگہ کسی خر شد او مد، من می گیرم سرشو
می تراشم تا تو بیای. درستش اینہ کہ اول سرشونو بتراشن، بعد عکس
بندازن.

بعد کرکر خندید .

دائی چیزی نگفت. مَش جواد پشت سر او داد زد:

- با خیال راحت زور بزن، اَن گُلفت.

بعد رو بہ من کرد و گفت:

-این دائیت باید یہ کلکی چیزی تو کارش باشہ. راستشو بگو بینم
چرا بابات نمی ذارہ، این بند و بساطشو بذارہ اتاق شما.
من گفتم:

-جا نداریم. اتاقمون کوچیکہ.

-خُب یہ گوشہ بذارین دیگہ. مگہ چقد جا می خواد.

-جا نمی شہ. بخوایم بخوابیم جا کم می آد.

-مگہ چن نفرین؟

-نُه نفر.

-نُه نفر؟ خدا بدہ برکت. تو چندمی ہسی؟

-اولی.

-مگہ چن سالتہ؟

-دہ سال.

-انوخت کوچیکہ چن سالشہ؟

-سہ ماہ.

-ہی بابام. بنازم بہ اون تخمدون. معلومہ آتیش خونہ بابات خوب
کار می کنہ.

بعد به مرد عربی که آمده بود جلوی بساط ما، نگاه کرد و گفت:
این یارو عربی که این جا وایستاده، انگار می‌خواهد عکس بندازه.
عرب سیخ ایستاده بود و نان کبابش را گاز می‌زد به من نگاه می‌کرد.

گفتم:

-اهلن و سهلن، حاجی. می‌خواهی عکس بندازی؟

عرب خندید و با لهجه عربی گفت:

-تو از کجا عربی بلد هستی، گوگولی.

مَش جواد گفت:

-مُشتریت اهل حاله.

بعد به عرب گفت:

-می‌خواهی عکس بندازی، یا می‌خواهی پلاسی؟

عرب باز خندید و به من اشاره کرد و به مَش جواد گفت:

-می‌خواهم این عکس بندازه.

مَش جواد گفت:

-یارو عشقش کشیده تو عکسش و بندازی.

عرب گفت:

-لا، می‌خواهم این عکس بندازه.

باز با دست به من اشاره کرد.

مَش جواد گفت:

-عجب خنگیه. منم همین و می‌گم دیگه. (بعد رو به عرب ادامه

داد) می‌خواهی این عکس بندازه دیگه مگه نه؟

عرب گفت :

-ها وَلَّه.

مَش جواد گفت:

-پس بیا بشین رو این صندلی.

-چند بار گفتم؟ می خوام این وُلک عکس بندازه.

سر و کله دائی پیدا شد.

مَش جواد گفت:

-بیا بابا ببین این مُشتریت چی می گه. ما که نفهمیدیم.

دائی آمد جلو و به عرب گفت:

-اهلن و سهلن، حاجی. می خوای عکس بندازی؟

مرد عرب باز به من اشاره کرد و گفت :

-لا، می خوام این عکس بندازه.

-خب بیا بشین، این عکست رو می ندازه.

مرد عرب با حالت عصبانی به طرف من آمد و بازویم را گرفت و

مرا روی صندلی نشاند و به دائی گفت:

-بابا، می خوام این وُلک عکس بِن دازه!

دائی با خنده گفت:

-این برا چی عکس بندازه؟ پولشو کی می ده؟

مرد عرب گفت :

-پولشو من می دم، این عکس بندازه.

مَش جواد با خنده گفت:

-بابا عشقش کشیده پول عکس انداختن این بچه رو بده، والله آدم

با حالیه.

دائی چپ چپ به مَش جواد نگاه کرد و بعد نگاهی به مرد عرب انداخت. معلوم بود حرف او را باور نکرده است. گفت:
-پین زار می شه. اول پولشو بده که یه هو زنی زیرش، بعد من عکس اینو می اندازم.

عرب یک سکه پنج ریالی از جیبش در آورد و به دائی داد و گفت:
-من برمی گردم.
و رفت.

دائی پشت سرش گفت:
-لازم نیست برگردی. این عکس کجا لازم داره.
مَش جواد خندید:

-یعنی نمی خواهی عکس شو بندازی؟ عجب آدم کِنِسی هَسی آ. نه می ذاری این بچه بره درسشو بخونه، نه بهش مزد می دی، نه عکسشو که این یارو عرب پولشو داده می اندازی.
دائی گفت :

-این عکس می خواد چه کنه. (رو به من گفت) تو عکس می خواهی؟
-نه.

-دیدي، خودشم می گه «نه»
مَش جواد گفت:

-می ترسه. والی می گفت؛ «آره»
دائی گفت:

-می ترسی؟
-نه.

- دیدی؟ من اگه تخم و تَرکه فامیل خودم و نشناسم، به چه دردی می‌خورم؟

یک مشتری برای مَش جواد آمد و حرف آن‌ها را ناتمام گذاشت. دائی نگاهی به مَش جواد انداخت و وقتی دید او مشغول اصلاح سر مشتری شد به من گفت:

- راستشو بگو. دلت می‌خواد عکس بندازی؟

من خندیدم. دائی گفت:

- بیا بشین این جا ببینم.

رفتم و نشستم. عکسم را انداخت.

نیم ساعت بعد مرد عرب برگشت و عکس ر از دائی خواست. دائی پرسید:

- عکس بچه رو برا چی می‌خوای؟

مرد عرب گفت:

- من پول دادم، شوما عکس انداختی، حالا می‌خوام.

مَش جواد گفت:

- عکس این و می‌خواد بیره باهاش حال کنه.

دائی عصبانی شد:

- یه دفعه بهت گفتم؛ «من با تو شوخی ندارم». (بعد رو به عرب ادامه داد) عکس بی‌عکس. مگه نگفتی عکس این و بندازم؟... خب انداختم دیگه، حالا دیگه چی می‌خوای؟

مرد عرب گفت:

- حالا عکس رو می‌خوام.

دائی دستش را برد توی شلوارش و خایه هایش را جلو مرد عرب
تکان داد و گفت:

-بفرما!

بعد به حالت عصبی به من گفت:

-بیا این ور. کنار این دیوس وای نسا.

رفتم کنار دائی ایستادم. عرب که ناراحت شده بود گفت:

-حالا فحش می‌دی؟ من حالیت می‌کنم.

خواست یقه دائی را بگیرد. ولی دائی جاخالی داد و یک چک به
صورت او زد و خودش را عقب کشید.

مرد عرب عصبانی شد و به طرف دائی رفت. دائی یک مَشْت هم
توی دل او زد. عرب داد زد و با لگد محکم کوبید به دوربین.
دوربین افتاد روی زمین و جعبه‌اش شکست. دائی تا این وضع را
دید، خونسش به جوش آمد. یک مرتبه، پرید روی مرد عرب و او را به
باد مَشْت و لگد گرفت. مرد عرب فریاد می‌زد و فحش می‌داد.

مردمی که دور ما جمع شده بودند سعی کردند آن‌ها را از هم
جدا کنند. ولی دائی حسابی عصبانی شده بود و ول نمی‌کرد. عاقبت
یک پاسبان آمد و آن‌ها را با تشر از هم جدا کرد. مرد عرب حسابی
خونین و مالین شده بود. مرتب داد می‌زد به عربی فحش می‌داد.
یکی دو عرب دیگر که تازه از راه رسیده بودند می‌خواستند به دائی
حمله کنند. ولی از پاسبان می‌ترسیدند.

آن‌ها به مرد عرب یاد دادند که از دائی شکایت کند. او هم به
پاسبان گفت؛ از دائی شکایت دارد.

پاسبان به دائی گفت: باید با او به کلانتری برود. دائی ترسید. صورتش سفید شد و کمی لرزید. نمی‌خواست به کلانتری برود. ولی پاسبان اصرار داشت که او را با خود ببرد. مَش جواد دائی را کنار کشید و گفت:

فکر کنم عربا دم پاسبانه رو دیده باشن. تو هم یه چیزی بهش بده، وضت خراب نشه. دائی گفت:

-پولم کون کی بود.

مَش جواد گفت:

-من برا خودت می‌گم.

دائی که دید چاره ندارد، همراه پاسبان راه افتاد.

مَش جواد گفت:

-این بچه‌رم همراهِ ببر. تو هم شیکایت کن.

-دم و دسگامو چی کار کنم؟

-با خودت ببر کلونتری. اون جا ببینن کاسبی، بهترم هَس. به نَفَعْتَه.

دوربین و وسائل عکاسی را برداشتیم و با پاسبان و مرد عرب راه افتادیم.

مَش جواد گفت:

-اگه شاهد خواسن، من می‌آم.

در کلانتری وسائل را از ما گرفتند و دائی و مرد عرب را به یک اتاق بردند. من بیرون ماندم تا آن‌ها برگردند. چند ساعت گذشت و از آن‌ها خبری نشد. عاقبت دائی آمد بیروم و با ناراحتی گفت:

-فکر کنم امشب این‌جا موندنی باشیم. رئیس‌شون نیس. اینام می‌گن، فردا می‌آد. تو همین‌جا وایسا، ببینم چی می‌شه. اگه تا شب ما رو خلاص نکردن، تو برو خونه، به ننه‌ت بگو.
من تا شب آن‌جا ایستادم.
دائی آمد و گفت:

-تو برو دیگه. ما خلاص شدنی نیسیم.
از کلانتری بیرون آمدم و به سوی خانه براه افتادم. دیر وقت شب بود. وقتی به خانه رسیدم همه خواب بودند. یواش در اتاق را باز کردم و وارد شدم. تاریک بود و همه کج و کوله و توی هم خوابیده بودند. مادر بیدار شد و در تاریکی نشست. کنارش نشستم.
پرسید:

-تا حالا کجا بودی؟ چرا اینقدر دیر اومدی؟
گفتم:

-دائی رو بردن کلونتری.
-کلونتری؟ براچی؟
-با یه یارو عربی دعواش شد.
-سر چی؟ زخمی پخمی که نشده؟
-نه.

-پس براچی نیگزش داشت؟
-همی دونم.
-کی آزاد می‌شه؟
-همی دونم.

در تاریکی نگاهی به من کرد و گفت:

-حالا چرا گریه می‌کنی؟

گفتم:

-هیچی.

گفت :

-چیزی خوردی؟

-نه.

رفت و از کته یک تکه نان آورد و به من داد. لای نان روغن

مالیده بود.

گفت:

-می‌دونسم شام نخورده می‌آی.

نان را در تاریکی گاز زدم و جویدم. شقیقه هایم موقع خوردن

«جرق جرق» صدا می‌داد. مادر باز مرا نگاه می‌کرد.

گفت:

-روزا خیلی سردت می‌شه؟

همان‌طور که می‌جویدم گفتم:

-آره

گفت :

-چرا داری گریه می‌کنی؟

گفتم:

-هیچی

-چرا داری گریه می‌کنی؟

همان‌طور که می‌جویدم گفتم:

-گریه نمی‌کنم.

گفت:

- حالا انقد دماغت و نکش بالا. بچه ها بیدار می‌شن. گریه‌م نکن.
روز بعد رفتم کلانتری. پاسبانِ دم در عوض شده بود و مرا نمی‌شناخت.

پرسید:

-چی کار داری بچه؟
-دائیم این جاس.
-چیکاره‌س، بازداشتیه؟
-نمی‌دونم. دیروز اومدیم.
-چی کارش داری؟
-خودش گفته پیام.
خندید.
-بی خود گفته.
همان جا کنار در ایستادم.
پاسبان گفت :
-این جا وای نسا. برو اون ورتر.

رفتم و آن ورتر ایستادم. چند ساعت بعد یک پاسبان دیگر آمد
و در اتاقک ایستاد. رفتم جلوتر و توی حیات را نگاه کردم. یک
پاسبان که روز قبل مرا دیده بود، آن جا بود.

پرسید:

-اومده‌ی دنبال داییت؟

گفتم:

-بله.

-بیا تو، برو پیشش.

رفتم تو.

گفت:

-برو اون تو.

رفتم تو. دائی تا مرا دید، گفت:

-کجا بودی بچه؟ چرا انقد دیر کردی؟

-اون پاسبانه رام نمی داد.

-خب می خواستی بگی؛ دائیم این جاس.

-گفتم.

-پس چرا رات نداد؟.... ننهت چی، نونی چیزی نداد بیاری؟

-نه.

-عجب بابا... مام کارمون گیرداره. عربه کوتاه نمی آد. نمی خواد

رضایت بده.

گفتم:

-حالا چی می شه؟

-هیچی. اگه رضایت نده این جا موندنی ایم. پدرسگ اومده می گه؛

تا عکس تو رو بهش ندیم، رضایت نمی ده.

همان وقت مرد عرب آمد تو. تا مرا دید خندید. دائی به من گفت:

-برو بیرون وایسا.

آدم بیرون. هوا سرد بود. دو تا پاسبان که سر یک دیگ بزرگ را

گرفته بودند آمدند بیرون و از جلو من گذشتند. از بوی غذا فهمیدم

توی دیگ شان آب گوشت است. یک گربه با بوی غذا دنبال شان

می دوید. بعد یک مرد چاق آمد بیرون و وقتی از جلوی من رد شد

مدتی نگاهم کرد و به من خندید. هوا خیلی سرد بود. روی دیوار گچی حیاط با ذغال عکس ناجوری کشیده و زیر آن نوشته بودند: «گائیدمت». از پنجره نگاه کردم بینم دائی کی می‌آید. چیزی معلوم نبود. رفتم و از کنار در، تو را نگاه کردم. دائی داشت از جیش چیزی را در می‌آورد. مرد عرب جلویش ایستاده بود. یک پاسبان گفت:

-این جا چی می‌خوای بچه؟

گفتم:

-هیچی.

هلم داد، گفت:

-برو.

رفتم کنار حوض ایستادم. چند دقیقه بعد دائی آمد بیرون. نگاه تندی به من انداخت و گفت:

-فکر کنم ولمون کنن.

من چیزی نگفتم. دائی خواست چیزی بگوید، «من من» کرد و چیزی نگفت: بعد رفت سراغ یکی از پاسبان‌ها و دم و دستگاهش را خواست. پاسبان رفت، مدتی آن‌جا ایستادیم تا برگشت. از وسائل خبری نبود.

دائی با عصبانیت گفت:

-مادرچندها دوربین و بالا کشیده‌ن.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

-ولی من خوارشون ومی‌گام.

عصبانی بود. رفت طرف یک پاسبان و داد زد. پاسبان به او چشم غره رفت و گفت:

-زرزر نکنیا، این جا باتوم تو کون آدم می‌کنن.

دائی ساکت شد. دست از پا دراز تر آمدیم بیرون. دائی کاملاً ناامید شده بود. داشت گریه‌اش می‌گرفت. سرش را کرد رو به آسمان و یا غیض داد زد:

-گُس‌کش‌آ!

بعد به من گفت:

-من تو این دنیا کی و دارم؟... اگه تو نمی‌یومدی، کی می‌فهمید چه بلائی به سرمن اومده؟

بعد بی‌خود مثل دیوانه‌ها کِرکِر زد زیر خنده. باز جدی شد و گفت:

-نه راسی! من کی و دارم؟ نه زنی، نه بچه‌ای، نه کسی. فقط یه خواهر پیزری بدبخت مَث خودم.

بعد نگاهی به من انداخت و دست برد تو جیبش و پول هایش را در آورد. پنج ریالی که عرب به او داده بود کف دستش بود. گفت:

-ما که دیگه کاسب نیستیم. بریم پول این یارو پفیوز عرب‌رم بزیم به کیر گاب.

من خندیدم.

گفت:

-خوشت اومد چه فحشی به‌هش می‌دم؟

گفتم:

-آره

گفت:

-خیلی دیوس بود.

بعد گفت:

-گشنت نیس؟

تا آن وقت آن قدر مهربان نشده بود.

گفتم:

-چرا

رفتیم.

موقع کباب خوردن پرسیدم:

-دائی چرا عکاس شدی؟

نگاهم کرد و به فکر فرو رفت. با لقمه‌ای که توی دهنش بود

گفت:

-این ارث پدربزرگته....

لقمه‌اش را قورت داد:

-در واقع اولش قزاق بوده. بعد میره باکو. اون جا با یه دختره

روسه که عکاسی می‌کرده می‌ریزه رو هم. بعد، بدون این که عقد

کنه، زرپ زرپ من و ننه تو پس می‌ندازه. اونام می‌فهمن، از قزاق

خونه بیرونش می‌کنن. اونم نامردی نمی‌کنه، من و ننه تو با دوربین

و دم دَسگای دختره روسه رو ورمی‌داره، می‌زنه به چاک.

پرسیدم:

-حالا کجاس؟

-کی...؟ بابام؟

-آره.

- نمی‌دونم. فکر نمی‌کنم زنده باشه. چن سال پیش شنیدم عراقه.
 اگه الان زنده باشه، داره تو صحن امام حسینی، جائی گدائی می‌کنه.
 رفتیم پیش مَش جواد. تا مارو دید خندید و گفت:
 -آن کلفت، چی شد، ولت کردن؟
 دائی گفت:
 -معلومه.
 مَش جواد گفت:
 -بلاخره عکس و ازت گرفت؟
 دائی دستش را برد توی جیب شلوارش و خایه‌اش را تکان داد:
 -مگه این که اینو بگیره.
 -آره ارواح بابات.
 بعد گفت:
 -مث این که دوربینم به باد دادی، نه؟
 دائی خندید و گفت :
 -خوارگُسه‌ها بالا کشیدن.
 -حالا می‌خوای چی کار کنی؟
 -چی کار دارم بکنم؟... گدائی.
 -گدائی؟ ازت بر نمی‌آد.
 -خوبم برمی‌آد، مگه من چمه؟
 -راسی راسی می‌خوای گدائی کنی؟
 -چه کار دیگه‌ای می‌تونم بکنم؟
 مَش جواد کمی فکر کرد و بعد گفت:

-هیچی. هیچ کار دیگه‌ای ازت برمی‌آد... کجا می‌خوای بری
بشینی؟

-کجا می‌تونیم بریم؟ همین جا.

-این جا؟... فکر نمی‌کنم این جا کارت بگیره. باید بری یه جایی
بشینی که نشناست.

دائی گفت:

-اگر هوا گرم‌تر بود راه می‌افتادیم می‌رفتیم شابدولعظیم. ولی هوا
خیلی سرده.

بعد به من گفت:

-راس می‌گه. بیا بریم یه جای دیگه بشینیم. اگه ما رو نشناسن
فکر می‌کنن بدبختیم، بیشتر گیرمون می‌آد.

مَش جواد نگاهی به من انداخت و گفت:

-حالا که دیگه نمی‌خوای دوربینت و از تو اون سوراخی تنگ
بکشی بیرون، پس چرا باز این بچه رو دنبال خودت می‌کشی؟ بذار
بره درسش و بخوننه.

دائی گفت:

-این سرمایه منه.

بعد کِرکِر خندید و به من نگاه کرد:

-کُسْ خُله. نه؟

هوا سردتر شده بود. باد می‌آمد. دائی گفت:

-داره شب می‌شه.

مردم از گوشه و کنار می‌گذشتند. همه کهنه‌های چرک و پاره به
هیکل‌های خود پیچیده بودند.

معلوم نبود چه خبر است که در آن وقت غروب آن همه آدم دررفت و آمد بود. هوای سرد، تاریکی و تک و توگ چراغ برق میدان همه چیز را زشت نشان می‌داد. همه غوز کرده بودند و با خود مورمور می‌کردند و از سر و کله شان بخار برمی‌خاست. باران آب کندهائی مثل آینه‌های شکسته درست کرده بود. همه چیز کثیف و بدریخت بود. سرما گوش‌هایم را می‌سوزاند.

دائی گفت:

-بزرگ شدی، می‌تونی من و ول کنی بری دنبال کارت. ولی حالا هرجا برم مجبوری با من بیای. تو اون خونه کوفتی، بین اون همه عَره عوره چی گیرت می‌آد بخوری؟

نگاهش کردم و چیزی نگفتم. به حرفش ادامه داد و گفت:

ولی خوب شد دوربینو گم کردیم. وگرنه، تو هم مجبور بودی بعد از من عکاس بشی.... (کِرکِر خندید) از من می‌شنفی؛ هیچ‌وقت دنبال این کار نرو. عکاسی بدبخته.

بعد قدم‌هایش را تند کرد و گفت:

تندتر بیا. خداکنه تو این سرما مردم دلشون برامون بسوزه.

پشت سرش قدم‌های درشت برداشتم تا به او برسم. هر دو در غبار کم رنگ چراغ برق قوز کرده بودیم و سایه‌های درازی پشت سرمان کشیده می‌شد.

★

در خاموشی خیره‌کننده دره‌هایی که در دوردست خوابیده‌اند،
دمدمه‌های طلائی رنگ بیرون می‌زند و سحرگاه زاده می‌شود

یک امر پیچیده

شاید وقتی برسم، خانه نباشی. می‌دانم که حتی روح هم خبر ندارد که من در راهم و دارم به سوی تو می‌آیم که تا در را باز کنی، با تعجب بگوئی؛ «ئه....»، و بعد با برقی در چشمانت به من خیره-شوی و برای چند لحظه ندانی که چه کار کنی. بعد بغلم کنی و با احتیاط گونه‌هایت را به گونه‌هایم بزنی و در حالی که هنوز خنده در چشم‌ها و گونه‌هایت هست، کنار بکشی که من وارد بشوم و از همان‌جا بر تردیدت غلبه کنی و بلند بگوئی؛ «بابی، بیا بین کی اومده؟» و بعد بابی را نگاه کنی که از چارچوب درِ اتاقتش سرک - بکشد و مرا ببیند و پس از کمی مکث، بفهمد که من هستم که آمده‌ام و ناگهان به سویم بدود و در آغوشم فروبرد.

نگاه تو، این‌جا، در این قطار، پر از تردید است. عمیقاً با دو دلی نگاه می‌کنی و من منتظرم که ببینم آیا تردیدت می‌شکند یا نه.

به نگاه بابی، بعد، به حالت خودمانی و راحت تو که پس از چند دقیقه نشستن و حال و احوال کردن دیگر نه تردید دارد و نه قاطعیت، و حضور مرا مثل اتفاقی که افتاده است پذیرفته است، نگاه می‌کنم و در این فکرم که؛ آیا خوش‌خیالی نکرده‌ام؟

مسافران روبرویم، یک پیرزن و یک دختر و پسر جوانند. جوان‌ها توی خودشان‌اند و مدام توی چشم هم خیره می‌شوند و دماغ‌شان را به هم می‌مالند و سرشان را به هم تکیه می‌دهند و چشم‌های‌شان را می‌بندند. پیر زن به آن‌ها نگاه می‌کند و بعد به من خیره می‌شود. من واکنش ندارم و او نمی‌داند سرش را با لب‌های به هم فشرده‌اش تکان بدهد یا نه. از نگاه گیج من که یک لحظه به او دوخته شده و بعد به خاطر این‌که دراعماق ذهنم با تو کلنجار رفته‌ام گیج و گول به نظرش رسیده است، چیزی نمی‌فهمد و مرا شریک انتقاد خود از رفتار آن جوان‌ها نمی‌بیند. من به او خیره شده‌ام، ولی دارم با تو و بابی حرف می‌زنم. راهِ دراز، در نگاه کسی که زمان برایش بُعد خود را از دست داده است بی‌معنی ست و تصویر ناپایدار درخت‌ها در پنجره و صدای انفجار برخورد قطار با هوای متراکم دهنة تونلی که ناگهان ما را با صدا به درون هوای تاریک خود می‌مکد، و بعد، منظره گسترده یک مزرعه، با یک خانه و تک درختی سنتی و عکس مانند در وسط آن، و بعد، باز شدن گوشم از هوای فشرده و بازتاب صدای «هوف» درازِ قطار در تونل، به نقاشی‌های آمپرسیونیستی مانند است که همه چیزش انگار کش می‌آید و تصویر را محو می‌کند و تو، پشت این تصویر نازک و بی‌رنگ شیشه‌ای در پنجره، که حالا دیگر طبیعی شده است داری با من چانه می‌زنی و تصویر روحِ انگار باز کش می‌آید.

-اصلاً خودت هم می‌دانی برای چی داری- می‌روی جمیله و بابی را

بینی؟

-میدانی؟

-نه!

-پس چرا می‌روی؟ آن‌ها که منتظرت نیستند؟ اصلاً نمی‌دانند کجای این دنیا زندگی می‌کنی. یک آواره به تمام معنا! نه بابی منتظرت است، نه جمیله. وقتی بابی را صدا می‌زند که: «ببین کی اومده»، بابی سرش را از چارچوب در اتاقش بیرون می‌آورد و توی راهرو به سمت در ورودی خانه نگاه می‌کند. برایش تو، آدم غریبه-ای هستی که می‌شناسدش. و ناگهان می‌دود به آغوش می‌پرد. اشکالش این است که هیچ‌کدام برایش توضیح نداده‌اید که «جدائی» یعنی چه. نه تو و نه جمیله. بچه، خوب می‌تواند بفهمد «جدائی» چه معنایی دارد. ولی چرا برایش توضیح نداده‌اید؟ چون نمی‌فهمد؟ نه، می‌فهمد! اما اصرار در خواستن توضیح نمی‌کند. بچه‌ها این‌طوری هستند. نمی‌توانند از خودشان دفاع کنند. حداکثرش این است که به شما خیره شوند و بروند تو اتاق‌شان و در را به هم بکوبند.

تصویر من، بی‌رنگ‌تر، روی تصویر شیشه‌ای تو در پنجره قطار افتاده است. دارم با نگاه مات و بی‌دفاع نگاهت می‌کنم. اگر صدبار هم بگوئی که: «تقصیر تو است»، می‌گویم: «قبول، ولی حالا چی؟» تو فقط خیره می‌شوی به زیرسیگاری و لیوان شراب را در دست فشار می‌دهی و به‌جای نگاه کردن به من که دارم از تو سؤال می‌کنم، به درِ بسته‌ی اتاق بابی که حالا دیگر باید خواب باشد چشم می‌دوزی.

همین؟

آیا فکر می‌کنی که من این همه راه را بی‌خود آمده‌ام که فقط کمی با هم مَش‌وب بخوریم، یا احیاناً با هم بخوابیم و فردا، پس

فردا، بروم و تا یکی دو سال، دیگر نه من، نه تو و نه بابی؟ تو واقعاً در باره من چنین قضاوتی داری؟

همچنان داری به درِ بسته اتاق بابی نگاه می‌کنی. در واقع آن‌جا هم نیستی. رفته‌ای توی چند سال پیش. توی سال‌های انقلاب، توی لحظه‌ای که در دود و آتش و تیراندازی، یک‌هو با هم چپیدیم توی یک کتاب‌فروشی که صاحبش کنار درِ آن ایستاده بود و جوان‌ها را پناه می‌داد. شاید همان لحظه یک چیز جادوئی از چشمان یکی از ما دوتا در آمد و در چشمان آن یکی فرو رفت و ما برای یک لحظه، آن تیراندازی، تعقیب اسدارها و آن هیاهو و ترس و بیم را فراموش کردیم و به مرد کتاب‌فروش که با تحسین و لبخند به ما جوان‌ها خیره شده بود لبخند زدیم. لبخند ما، در واقع، به خودمان و به عشقی بود که هر دو فهمیدیم از همان لحظه آغاز شده است. هم-دیگر را ول نکردیم. یادت هست؟ با هزار بهانه و آره و نه و پس‌زدن و پیش کشیدن، آمدی خانه ما و شب با هم توی رختخواب بودیم. دیگر یادت رفته بود که گفته بودی؛ حتماً باید ساعت هشت بروی خانه که پدرت داد و بی‌داد راه نیاندازد و مادرت را سرزنش نکند که چرا به دختر هژده ساله‌اش اجازه می‌دهد که تا دیروقت در خیابان-ها ول بگردد. پدرت زنان شاه چه‌کاره بود؟ مقاطعه کار یکی از شرکت‌های شاه‌پور غلامرضا؟

کار ما به خواستگاری و این چیزها نکشید.

بعد از هفت سال زندان، باز اتفاقاً هم‌دیگر را در برلین پیدا کردیم. من یک‌هو دیدم؛ یکی دارد توی تظاهرات به من خیره نگاه می‌کند. چند سال گذشته بود؟ چقدر این‌جور عشق‌ها شیرین است

که آدم کسی را که دوست داشته و زندان آنها را از هم جدا کرده، ناگهان در یک شرایط کاملاً متفاوت پیدا کند و در میان حیرتِ رفقا، هم‌دیگر را محکم در آغوش بگیرند و در سکوتی طولانی در چشمان هم خیره شوند. چطور ممکن است چنین عشقی به نفرت برسد؟ عیب کار کجا ست؟ جواب نمی‌دهی و پیرزنِ روبروی من هم نمی‌تواند به پرسشی که در چشمان من موج می‌زند پاسخ بدهد و معنی نگاه مات مرا بفهمد. شاید فکر می‌کند من حواس‌پرتی و این‌جور چیزها دارم؛ ولی انگار طفلک، نگاه خیره مرا، به حساب هم‌دردی با خودش و انتقادش به آن جوان‌ها گذاشته و به همین خاطر هم لبخند محو با احتیاطی بر لبانش نقش بسته است.

★

ترانه‌ای برای يك عروسك

بین مونيكا! در اعماق دريا چشمانت پيدا نيست. اين‌جا، آبِ خيلي سنگيني دارد. اين‌جا باد نمي‌آيد و خاكش آن‌قدر پايدار است كه از گذر كسي به هوا برمي‌خيزد. چقدر اين اتاق به كف دريا شباهت دارد و من هرچه مي‌گويم ترا نمي‌يابم.

چشمانت تاريخ است مونيكا! چشمان آبي‌ات اكنون رنگ سرماي تيره‌اي به خود گرفته است كه فقط مي‌توان آن‌را به اندوه سنگين رودخانه رايين و غروب‌هاي حيرت‌آورش تشبيه كرد. من ترا مثلِ رودخانه عميق، دوست دارم. رودخانه‌اي بي‌آزار، آرام و به شكل شگفت‌انگيزي غمگين. تو مانند يك ميناي جوان بر انگشتر زمان مي‌درخشي. اما اكنون رنگت پريده است مونيكا و من مهتاب سنگيني را بيدار مي‌آورم كه بر قلبم فشار مي‌آورد. ياد آن زماني مي‌افتم كه در پركه‌هاي خواب پرسه مي‌زدم و گل مهتاب به فرياد آسمان مانند بود.

بين مونيكا، به من نگاه كن! آن پركه‌هاي ساكت و خواب‌زده را مي‌گويم كه تو داشته خودت را در آن مي‌شستي. يادت هست؟ نقره‌هاي نرم ماه را يادت هست؟ آب خنك و زلالي را كه از شدت تازگي به رنگ آبي مي‌زد؟

شگفت‌آور است! چگونه امكان دارد كه چهره مونيكا يك‌باره به طرحي شباهت پيدا كند كه در باد شبانگاه هر دم بلرزد و بخار

شود. به خصوص دامن بلندش که با آغاز باله‌های گشاد آستین‌ها، همه چیز را در امتداد موهای نرم و سنگین و سیاهی پیوند می‌زند که در شب محو می‌شوند.

آیا این جنبش نهانی ترس‌آور، این بربادرفتن، این میل به لرزیدن هم چون یک طرح، آن خاطره دوردست عشق قدیمی از دختری که روزگاری به من دل سپرده بود نیست؟ آیا روزی، چیزی از اعماق کور و بی‌نفس دریا زنده نخواهد شد تا از ژرفای آب به‌درآید و از من بخواهد که باور کنم پیش از این، تنها در نی‌نی سیاه چشم‌های یک پری دریائی زندگی کرده‌ام؟

چقدر سرنوشت‌ها به هم شباهت دارد و چقدر آدمی نگون‌بخت است که همواره همان داستان قدیمی، هرجا، به‌هزار شکل و چهره خود را به او بازمی‌نماید تا پیوست عشق، تار و پودش را به هزار درد به بازی بگیرد. واقعاً شگفت‌انگیز است که دیگر نمی‌توانم صدای ناچیز آن جیرجیرک شبانه را که سیاهی شب را با موج دراز و نازک صدایش سوراخ می‌کرد بشنوم!

برمی‌خیزم و بیرون می‌روم. به هوای پاک شبانه نیاز دارم. بیرون، پرنده پر نمی‌زند و خیابان یک‌سره در سکوت فرورفته است. شب است. شبی تاریک و دیرهنگام. دل‌شوره در هوا موج می‌زند. نمی‌دانم چرا ناگهان هوس کرده‌ام که این شب را به درختان پُربری تشبیه کنم که شاخه‌های بلند و سنگین خود را که از نیروئی درونی بار گرفته است به دست باد سپرده‌اند. درختانی که هرگز آن‌ها را ندیده‌ام و پس از این نیز نخواهم دید. پر از تمنا و وحشی. از این بالا که نگاه می‌کنم، قشرنازکی از شب، مانند پارچه‌ای سیاه و سنگین

روی شهر افتاده است. منظره هولناکی ست. شهر، یک پارچه زیر این پوسته نازک، به یک میت بزرگ شبیه است که برجستگی‌هایش آن را به تپه و ماهور مانند کرده است.

به سختی، در خطوط شکسته قدم می‌زنم و فکر می‌کنم. نیمی از جهان در سیاهی شب دست و پا می‌زند و همه، در این سکوت شبانه خوابیده‌اند تا در اوهام خود، درد روزانه را با هزار آه و افسوس تکرار کنند و باور کنند که فردا روز تازه‌ای ست.
-برمی‌گردم! برمی‌گردم! دیگر طاقت ندارم این‌جا بمانم.

می‌روم به مونیکا می‌گویم:

-برمی‌گردم!

-شوخی می‌کنی.

-باور کن!

-بدبختی این‌جا ست که دیگر نمی‌توانی برگردی. این‌جا لای این تارها گیر کرده‌ای.

به پشت سرم می‌نگرم. تبعید به تابلوی کتانی رنگ‌خورده‌ای می‌ماند که پاره شده و پای مرده‌ای از آن بیرون زده است.

از انتهای آن مکان‌های دور خیال‌انگیز، رشته‌هایی مثل مو جریان می‌یابد و دست‌های مونیکا در آن گم می‌شود. تردید دارم موهای کسی به این درازی باشد. یا امتداد نگاه کسی بتواند در تاریکی چنین گسترش یابد و مرا از درونم به بیرون بکشد. اما، این رازهای همیشه‌گی واقعیت دارد. فزنی پشت مردمک چشمان یک عروسک و پنجره گشاده یک فروشگاه عمومی، مرا از لحظه‌ها می‌برد و به چاهی می‌افکند که تنها در کابوس‌ها می‌توان به ابعاد تاریک آن

پی‌برد. چاهی به عمقِ نی‌نی سیاه یک عروسک، با مردمکی از
فرهای لرزان. مردمک‌هایی که مرا به نفس نفس انداخته اند. از این
پس، می‌توان دید که چگونه قلبم به رشته‌های نازک نخ، تقسیم
می‌شود و خون چون آبخشارِ رؤیا از ارتفاعی که آب را غبار می‌کند
فرومی‌ریزد. اما، چرا مانند بادکنکی که می‌ترکد همه چیز را احساسی
از بیهودگی فرامی‌گیرد.

به دفترم می‌نگرم. بارها کوشیده‌ام از آدم‌های داستانم دفاع کنم و
آن‌ها را از افتادن به خط سرنوشت‌های تلخ بازدارم. اما نمی‌شود. آن-
ها سیر سرنوشت خودشان را طی می‌کنند و قدرت من چیزی را
تغییر نمی‌دهد. گاهی دلم برای آن‌ها می‌سوزد. گاهی، چهره‌هایشان از
پس انبوه مه، در سفیدی کاغذ پیدا می‌شود. تصویری رنگ‌پریده، از
انسانی مغرور و بیم‌زده. انسانی که با پریشانی در باران ایستاده
است و آزرده‌خاطر، از پس باد و برگ‌های خیس به‌من می‌نگرد و
طبیعت، بدین‌سان، با هزاران زبان در برابرش خاموشی می‌گزند.
صفحهٔ سفید دفترم گاه چه غم‌انگیز است.

مونیکا می‌آید و از شدت اندوه در آغوشم می‌افتد. چنان درمانده
است که انگار می‌خواهد برای همیشه آن‌جا بخواهد. الیاف ابریشم
نرم وجودش مرا در خود غرق می‌کند. دیگر نمی‌تواند تحمل کند.
بی‌اراده گریه را سرداده است.

می‌گویم:

-چیزی نیست دخترم، مادرت خسته است، می‌خواهد در بغل من
بخوابد.

دخترم باور نمی‌کند. از خواب پریده است و با قامت کوچکش در چارچوبِ در، به من و مادرش که غرق در اشک و بوی الکل میان بازوان من به خواب می‌رود نگاه می‌کند.

می‌گویم: می‌بینی؟ بچه هم به وحشت افتاده است.

نمی‌دانم چه صدائی ست؟ صدای چرخیدن یک در روی لولای زنگ زده، یا ناله دراز باد در میان تراکم همان شاخه‌های خیس و یا صدای التهاب من که از پلکان وجودم سراسیمه به بالا می‌دوم، تا اتفاقی را که می‌افتد به چشم خود ببینم. هرچه هست، خودم را به پنجره می‌رسانم و از آن بالا می‌بینم؛ آن پائین، در میان مه انبوه ایستاده‌ام و آهسته آهسته به همراه آه درازی آب می‌شوم. می‌بینم همه وجودم به دنبال مونیکا می‌دود. واقعیت دارد. من عاشق زنی شده‌ام که در داستانم نقش اول را بازی می‌کند.

ما به چشمان خود اعتماد خواهیم داشت. ما نگاه می‌کنیم و از بسیاری چیزها به وحشت می‌افتیم. این جهان ظالم است مونیکا! ولی ما همچنان به چشمان خود اعتماد خواهیم داشت. چیزی که بیش از همه مرا می‌ترساند، نگاه این بچه‌ها ست. نگاه‌شان کن! می‌بینی؟ چقدر آرام و پر از اعتماد و چگونه با تمام قلب لبخند می‌زنند؟ وای! این جهان، این شب‌های طولانی، این بی‌خودی‌های دلشوره‌آور، کمکم کن مونیکا! نمی‌خواهم در این ورطه غرق شوم.

اما مونیکا در آغوش من به خواب رفته است. حقیقتش ابا دارم او را بیدار کنم و کمک بخواهم. می‌ترسم وقتی این داستان را به پایان می‌رسانم، عشق او را فراموش کرده باشم.

★

پیوند

ملوسک، وقتی می‌آیم کمی با تعجب نگاهم می‌کنی. بی‌اراده خودم را جلوی خانه تو دیده‌ام. در را باز می‌کنی و با لبخندی در نگاهت می‌گوئی؛ «سلام آقا، از این طرف‌ها!».

آمدنِ من، بدون تلفن قبلی، مسلماً سؤال بر انگیز است. چون روابط ما در این حد نیست که من چنین اجازه‌ای به خودم بدهم. البته تو هنوز نمی‌دانی که من ترا «ملوسک» خطاب خواهم کرد. یعنی، هنوز زود است که این را بدانی.

می‌دانی، خنده‌ام می‌گیرد؛ روز اول که مرا در انجمن دیدی، دستت را محکم و خودمانی به‌سویم دراز کردی و دست مرا فشردی و با صدای بلند خودت را معرفی کردی؛ «یاسمین».

برای اولین بار بود که می‌دیدم زنی دست مرا محکم می‌فشارد. از اطمینان تو به خودت و رفتار متکی به نفْسَت خوشم آمد. نگاهت در جا مرا برانداز کرد و نشانه‌های خودمانی بودن را در چشمانت دیدم. حالا هم گرچه پر و پر نگاهم می‌کنی، اما روراستی و نگاهی داری که بی‌پرده‌پوشی، باید از حضور ناگهانی من به تو دست داده باشد ولی رُک بودن همیشگی‌ات، خودمانی ست و مرا اذیت نمی‌کند. با لبخند هم‌چنان تعجب‌آمیزت کنار می‌روی که وارد شوم. می‌آیم تو و در اتاق نشیمن روی مبل می‌نشینم. باز براندازم می‌کنی، ولی نگاهت دیگر بیگانه نیست؛ بلکه بیشتر می‌خواهی بدانی برای چه

آمده‌ام. ادب اجازه نداده است در این مورد چیزی بپرسی. آرایش سر و صورتت عوض شده است. دکور خانه‌ات را هم تغییر داده‌ای و من، با دیدن همهٔ این چیزها، علی‌رغم نگاه آشکارم که روی همه‌چیز مکث می‌کند؛ هم‌چنان ساکتم. این نگاه بدون پرسش و این حضور بدون توضیح معنی ندارد. مثل آدم‌های طلبکار می‌مانم که سکوت‌م بدهکار را اذیت می‌کند.

برای عادی کردن فضا می‌پرسی:

-خب، چه خبر؟

-هیچی، فقط زنده‌م.

-از احوالات بنده هم خواسته باشید، بد نیستم.

از حضورذهن و شوخ طبعی همیشه‌گی‌ات خنده‌ام می‌گیرد. با این کار موفق می‌شوی کمی سنگینی حضور ناگهانی مرا بشکنی.

باز می‌پرسی؛

-مونیکا چه‌طور است؟

-همی‌دانم، شاید رفته باشد اشتوت‌گارت پیش مامان.

-شاید؟ یعنی خبر نداری؟... او که تازه‌گی آن‌جا بود.

-بازهم رفته.

در سکوت نگاهم می‌کنی. بعد لب‌های بسته‌ات آرام کش می‌آید. نمی‌دانم این لبخند است و یا ادامهٔ همان تردید و زهرخند و جا خوردن از حضور من که ادب آلمانیت، آن را برای من لبخند جلوه می‌دهد. با این حال در مقابل سکوت و بی‌احساسی من کوتاه نمی‌-

آئی و مثل يك آدم صبور و روان‌شناس ادامه می‌دهی:

-چیزی پیش آمده؟ مامان نگفت اصلاً مونی آن‌جا ست.

-نه.

-چیزی می خوری؟

-نه.

-نوشابه هم نمی خواهی؟

سکوت می کنم. دو انگشت را به عادت من، مثل یک پیمانه کوچک نشانم می دهی:

-یک گilas برایت بریزم.

هم چنان ساکت نگاهت می کنم. اما وقتی می بینم می خندی و منتظری، به ناچار، سختی رفتارم می شکند و با حرکت پلک چشم پاسخ مثبت می دهم.

فوراً به آشپزخانه می روی. صدای باز کردن در گنجۀ گilas ها و بعد در یخچال را می شنوم:

-حتی نمی دانی که کی برمی گردد؟

....-

-نه؟

-نه.

سرت را از در آشپزخانه بیرون می آوری و نگاهم می کنی. بعد پلک هایت را به هم فشار می دهی و لبخند می زنی:

-یعنی تا صبح هی می خواهی بگوئی؛ «نه.... نمی دانم.» از این چیزها؟ قضیه چی ست؟

-خودت می دانی. درست است که از مامان چیزی در باره او نمی پرسیم؛ ولی می دانی. مامان حتماً حرف می زند و می گوید که او رفته پیشش.

از آشپزخانه بیرون می‌آئی و همان‌جا جلوی در، با قامت راست، مثل کسی که می‌خواهد در مقابل يك تهمت از خودش دفاع کند می‌ایستی:

-باور کن؛ من چیزی نمی‌دانم و مامان به من هیچ چیز نگفته. در واقع، مونی دعوایش می‌کند که در بارهٔ او به من چیزی بگوید.... حالا بگو؛ دیروز رفته و یا قبلاً؟

-چند روزی هست.

-یعنی، چند روز؟ و تو اصلاً ازش خبری نداری و دنبالش هم نگشته‌ای؟

-نه.

با تعجب نگاهم می‌کنی:

-برایت مهم نیست که بلائی هم به سرش آمده باشد؟

-حالا همین مانده است که متهم هم بشوم. ایشان گذاشته بی‌خبر رفته و تو مرا متهم می‌کنی که بی‌خیالم؟ چه‌کار کنم، بروم به پلیس خبر بدهم؟ می‌دانی که مامان جان شما هم در لاپوشانی دست همه را از پشت بسته است.

از این‌که راجع به مامان این‌طور حرف می‌زنم، حرکتی در چشم و ابرو و نگاهت می‌بینم که مجبورم می‌کند با عجله بگویم:

-البته معذرت می‌خواهم. قصد ندارم به مامان توهین کنم. ولی، باورکن عصبانی هستم.

بدون حرف به آشپزخانه می‌روی و لحظه‌ای بعد با یک بطری تکیلا و دو گیلان بلوری کوچک و با لبخند آلمانی به لب برمی‌گردد:

- سر پُر، یا سر خالی؟ من خودم سر پُر می خورم. ببخش، لیمو هم ندارم.

لبخند می زنم و پاسخ نمی دهم.
کنارم می نشینی و با بازو به بازویم می زنی:
- بداخلاق!

در پوشِ حلبی شیشیهٔ تکیلا را با نگاهی شوخ، صدادار باز می کنی
و به حالت گارسون های حرفه ای در گیلای های کوچک می ریزی و با
چرخاندن بطری مواظبی که قطره ای روی میز نچکد و باز با نگاهی
به من، از مهارت خودت لبخند می زنی:
- می دانی؟ سر پُر و سر خالی درد ما را دوا نمی کند! مشکل ما جای
دیگر است.

می خندم:
- تو مثل ایرانی ها هستی.
- مگر نیستم؟
- تو که در ایران نبوده ای. فقط پدرت ایرانی ست و بلدی فارسی
حرف بزنی. کاش مونی یک دهم تو فارسی بلد بود.

- خب، چی می شد؟
- حداقل معنی جک هایم را می فهمید.
- نه که خیلی هم خوب جک می گوئی.
- در هر صورت؛ خوب یا بد، می توانست با من بیشتر هماهنگی
کند.

- فکر کنم، او هم همین نظر را دارد.
- منظورت چی است...؟ من که زبان آلمانی بلدم.

-ولی، به جک‌های ما نمی‌خندی. فقط لبخند می‌زنی.
 -آخر جک‌های آلمانی هم خنده دارد؟
 -ببین، داری با من هم دعوا می‌کنی. آن وقت مونی...
 -مونی چی؟...
 لبخند می‌زنی و گیلست را برمی‌داری و در هوا جلوی من می‌گیری:
 -هیچی. ولش کن. به سلامتی!
 -به سلامتی.
 مانند عرق‌خورهای حرفه‌ای گیلست را توی گلو خالی می‌کنی و بدون در هم رفتن چهره، زبانت در دهانت می‌گردد. بعد در سکوتی که باز بین ما حاکم می‌شود می‌گوئی:
 -متأسفانه من نمی‌توانم کمکت کنم.
 -در چه موردی؟
 -که به مونی زنگ بزنم.
 -من کی خواستم که تو زنگ بزنی؟
 -اگر با مونی رابطه خوبی داشتم، تو چه می‌خواستی چه نمی‌خواستی به او زنگ می‌زدم.
 -آن وقت من دیگر سراغ ترا هم نمی‌گرفتم. خواهش می‌کنم هرگز به این فکر نیفت.
 -مسلماً به این فکر نمی‌افتم. مسائل شما به من ربط ندارد و رابطه من و خواهرم هم خراب‌تر از آن است که به این فکرها بیفتم. حتی برای نجات زندگی تو هم قصد این کار را ندارم.
 -اگر قرار است زندگی کسی نجات پیدا کند، آن آدم من نیستم.

-مرا ببخش، نمی‌خواهم ناراحتت کنم. اما تو آدم سخت‌گیری هستی.

-سخت‌گیر نیستم.

-به هر حال... بهتر است راهی برای بازگشت او پیدا کنی.

-راهی وجود ندارد.

-چرا؟ واقعاً قضیه چی ست؟ شما که تازه با هم آشتی کرده بودید. اصلاً رفته‌ای سراغ خانه‌اش؟

-پاسخت را نمی‌دهم.

-می‌خندی و در چشمانم خیره می‌شوی. چشمانت زیبا ست و مرا یاد مونی می‌اندازد.

-فکر می‌کنی این‌طوری مسئله حل می‌شود؟... البته بهتر است ولش کنیم. مونی اگر زندگی با ترا دوست داشته باشد خودش به فکر می‌افتد. من خواهرم را بهتر از تو می‌شناسم.

-بله بهتر است حرفش را ننیم.

-گیلاست را دوباره بلند می‌کنی:

-سالوته.

-سلامتی.

-قبول نیست، باید بگوئی «سالوته».

-سالوته.

-حالا چرا با من قهر کرده‌ای؟

-می‌خندم، از خودم و حالتی که برایم پیش آمده است خنده‌ام می‌گیرد. از هیچ چیز خشنود نیستم. برایت نمی‌گویم که رفته‌ام سراغ

مونی و او را در خانه‌اش نیافته‌ام. همان روز برایم مسئله دیگری پیش آمده که اعصابم را بیشتر از پیش خراب کرده است:

- حالا تو این هیر و ویر، یکی هم آمده و به‌زور مرا برده سوسیال-آمت که برایش ترجمه کنم. دو قورت و نیمش هم باقی ست. تازه سیاه هم سوار شده. از شانس ما هم مامور اوبان آمد جریمه‌اش کرد. بعد هم بغل گوش من «وز وز» می‌کند که من به مامور که دارد ورقه جریمه را می‌نویسد بگویم؛ ایشان پنهانده است و در اردوگاه زندگی می‌کند و پول ندارد بلیط بخرد. می‌بینی؟ از این مزخرفات. به‌اش می‌گویم؛ مگر می‌شود به این، این حرف‌ها را بزنم؟ واقعیتش، جلوی مردم خجالت می‌کشیدم که مجبور بودم نشان بدهم که همراه چنین آدمی هستم. بعد آمده جلو بچه‌ها در منزا می‌گوید که، من نتوانسته‌ام حرف‌هایش را برای یارو ترجمه کنم. این هم عاقبت نسیه فروشی، می‌بینی؟ حالا بدو بدو کن و فکرکن داری کار اجتماعی می‌کنی.

-خودت را ناراحت نکن، از این چیزها پیش می‌آید. راستی بد نیست به مامان زنگ بزنم و بپرسم؛ آیا مونی واقعاً پیش او ست؟ نکند واقعاً بلائی، چیزی، سرش آمده باشد.

بعد بدون این‌که منتظر جواب من که می‌دانی منفی ست بشوی، به طرف تلفن می‌روی و زنگ می‌زنی.

من گیلسم را پر می‌کنم و می‌نوشم. خانه‌ات نور ملایمی دارد که حتی در این بعد از ظهر تابستان هم زیاد روشن نیست. اتاقت کمی خُنک است. مبلی هم که روی آن نشسته‌ام احساس راحتی به-

خصوصی به من می‌دهد. می‌شنوم که ناامید می‌شوی. برمی‌گردد و خیره نگاهم می‌کنی:
-کسی خانه نیست.

جواب نمی‌دهم. چشمانت باز مرا به یاد مونی انداخته است. با این تفاوت که چشمان او آبی ست، مال تو سیاه سیاه. فقط چشمانت به پدرت رفته. وَ اِلی، همه چیزت شبیه مامان و مونی است. شما سه تا، با هم که راه می‌روید همه فکر می‌کنند خواهید. مامان هم مثل شما دوتا، جوان مانده و پوست سفید و کشیده دارد. می‌آئی کنارم روی مبل می‌نشین:

-بعید نیست رفته باشند بیرون. باشد، بعد زنگ می‌زنم. کمی نگران شده‌ام.
-نگران نباش.

گیلاست را پر می‌کنم و برای خودم هم می‌ریزم:
-سالوته.

این بار، تو جواب نمی‌دهی. آرام جرعه کوچکی از گیلاست می‌نوشی و به فکر فرومی‌روی و سرت را به پشتی مبل تکیه می‌دهی. به طرفت برگشته‌ام و نگاهت می‌کنم. چشمانت را بسته‌ای و به چیزی فکر می‌کنی که اگر می‌توانستی تغییرش بدهی، حتماً تغییرش می‌دادی. این حالت برایم زیبا ست. شماها علی‌رغم قهرتان، مواظب هم‌دیگر هستید. این، يك جور تحمل هم‌دیگر است. درست است که با مونی رابطه نداری؛ ولی او خواهر کوچولوی تو ست. من هم در این حالت دچار احساسات شده‌ام و دارم به مونیکا فکر می‌کنم. احساس می‌کنم با همین چند گیلان، غول شیشه دارد از سر و

کولم بالا می‌رود. غول شیشه ترا هم گرفته و چشمانت را خمار کرده است. حالت مستانه قشنگی داری. آرام لبخند می‌زنم و وقتی می‌بینم که تو هم یواش سرت را به طرف من می‌چرخانی و لبخند می‌زنی می‌گویم؛

-تکیلا زود آدم را می‌گیرد.

-برای همین من همیشه در خانه تکیلا دارم.

باز گیل‌اس‌ها را پرمی‌کنیم و می‌نوشیم و تو به دور دست خیره می‌شوی و می‌گوئی:

-این هم شد زندگی؟ آدم با مادر و خواهرش هم خودمانی نباشد؟ نگاهت می‌کنم و می‌بینم باز در دور دست‌ها هستی. برقی که در چشمان سیاهت افتاده زیباترین حالت‌ها را به چهره‌ات داده است. چشمم بی‌اختیار به جسم سفیدی در چاک پیراهنت افتاده است. حس می‌کنم که کلمه‌هائی را که دنبال‌شان می‌گردم پیدا نمی‌کنم و چیزی از درونۀ ذهنم، مانند بخار گرم بالا می‌آید و غول، مرتب سرم را می‌گیرد و به سوی تو برمی‌گرداند. فکر می‌کنم بروم و در آشپزخانه چیزی برای خوردن پیدا کنم. همین‌که بلند می‌شوم، تو هم با من برمی‌خیزی. از این حرکت هم‌زمان، خنده‌ات می‌گیرد:

-می‌بینی من هم به فکر افتادم که بروم چیزی برای خوردن بیاورم.

با لبخند نگاهت می‌کنم و می‌کوشم تعجبم را نبینی. درست است،

تنها من نیستم که ذهن ترا می‌خوانم؛ تو هم ذهن مرا می‌خوانی.

با هم به آشپزخانه می‌رویم و وقتی دولا می‌شوی که طبقه پائین یخچال را بگردی، آن سفیدی مرموز بیش از پیش از چاک پیراهن نخی و نخودی‌رنگ و نازکت دیده می‌شود. احساس می‌کنم که

متوجه نگاه من شده‌ای. دزدیدن سرم و ور رفتن با گیلان تک‌ایلا فایده‌ای ندارد. و بعد، باز وقتی تو داری خاطره‌ای را از جوجو تعریف می‌کنی، باز چشمم به اراده من نیست و می‌خواهد به سوی آن سفیدی مرموز که حدس می‌زنم باز به دلیل دولا شدنت باید بیش از پیش پیدا شده باشد برگردد. وقتی گیلانست را جلو می‌آوری تا به گیلانسم بزنی، دست و پایم را گم می‌کنم.

در تمام مدتی که اینجا هستم، تا موقع رفتن، چند بار خوب است چشمم کج و کوله شود و نگاه کند، و چقدر دست و بازوی ما اتفاقی به هم بخورد و بوئی که قوتش بیشتر از قوت تک‌ایلا معطر سرزمین گرم مکزیك است در مشامم پیچد و چشمانم را سنگین‌تر کند؟

دفترم را ورق می‌زنم و چند سطر آخر را دوباره می‌خوانم. به نظر می‌رسد چند نکته کوچک را باید تغییر بدهم. تردید دارم که نکند زیاد در این زمینه، در اول داستان توضیح داده باشم.

می‌گوئی:

-فهمیدم!

-چی را فهمیدی؟

دیگر حرف نمی‌زنی و من جرئت نمی‌کنم باز بپرسم؛ «چی را فهمیدی؟» چون، تنها در سختی‌ها می‌شود رویاها را زیر و رو کرد.

-بگذار این‌طور پیش برویم، می‌خواهم بپرسم؛ داستان را به کجا رسانده‌ای؟ قول دادی که حتماً بخش‌های تازه را هم بیاوری که بخوانم. خودت بهتر از من می‌دانی که من در این زمینه سر رشته

دارم. به خصوص دلم می‌خواهد ببینم؛ نقش من در کنار مونی و مامان چطوری درآمده است.

-باشد، حتماً می‌آورم. اما ایراد مسئله این است که تردید دارم که خوب از آب درآمده باشد.

-بی‌خود تردید نکن. هیچ نویسنده‌ای نیست که خودش وقت نوشتن، از داستانش راضی باشد. این، خواننده است که می‌تواند این را تشخیص بدهد و به تو کمک کند. علاوه بر این، من واقعاً دوست دارم این داستان را بخوانم.

-می‌دانی، تردیدم به این خاطر است که یک جوری قدیمی شروع کرده باشم. شاید هم کمی خسته کننده شده باشد. بهتر نیست که تمام دلشوره‌ی راوی را در این مورد هم شرح بدهم؟ و بعد، گذشته را مثل خواب بیاورم؟

-همی‌دانم. من که این قسمت‌ها را هنوز نخوانده‌ام. من تا آن‌جا را خواندم که با مونی آشنا شده‌ای. بعدش را نمی‌دانم.

-تو واقعاً بعدش را نمی‌دانی؟ یعنی مونی برایت شرح نداده است. طوری نگاهم می‌کنی که من رویم را برمی‌گردانم. نمی‌دانم چرا داری ناگهان نقش مونی را بازی می‌کنی. دستم را می‌گیری و می‌گوئی: «من مونی هستم عزیزم. مونی تو. جوجوی تو.»

برمی‌گردم و می‌گویم:

-باشد، برایت می‌آورم.

ولی قبلش بگو، اولیور از چه وقت با گونتر آشنا شد.

-نه، روال داستانم به هم می‌خورد. اول آشنائی با مونی. بعد مسئله

اولیور و گونتر.

-باشد. خودت را ناراحت نکن. هر وقت هرچه را دوست داری شرح بده.

#

هوا دَم دارد و گرمای غروب بی‌سابقه است. پلکان چوبی را بالا می‌آیم و بی‌شتاب از پاگرد اول می‌گذرم و به ایوان سمتی پا می‌گذارم. پائین، حیاط، در سایه غروب، کدر و بی‌روح به نظر می‌رسد و کسی در آن نیست. از فراز سقف خانه‌های مجاور، داس ماه در افق پر از دود و آبر، آسمان را نیش می‌زند.

با بالا آمدن از پله‌ها عرق کرده‌ام و پیراهن نخ‌ام به تنم چسبیده است. کف سیمانی ایوان، خشک و ترک‌خورده است و سکوَت خانه، مثل رمز و راز، مثل عبور بی‌صدای یک دزد بر بام کاهگلی خانه و مانند تپش دلی خالی، در تار و پود صدای قدم‌های خفه من باز می‌تابد.

غروب نفس‌گیری ست که همه چیز را سنگین کرده است. پشت دَم هوا، ستاره‌هائی که هنوز برنیامده‌اند دل دل می‌زنند و درخت‌ها در غبار غروب، بی‌نفس ایستاده‌اند. انگار ضربه‌های خفه طبلِ شام-گاه در جائی ناپیدا می‌زند. این گرما در اروپا بی‌سابقه است.

حس می‌کنم در خانه چیزی واقعی وجود ندارد و زیر پوستم، درونه من، به من متعلق نیست. من، خودم نیستم. موجی سراسر در دیوار ایوان، کف سیمانی ترک خورده و نرده‌های چوبی و تن مرا می‌پیماید و با تپش‌های یک‌نواخت در نقطه‌ای داغ، کنار گوش

راستم می‌تپد. احساس می‌کنم در قطاری عوضی سوار شده‌ام و در ایستگاهی ناشناس توقف کرده‌ام. به تصویری از خودم در پنجره قطار شهری، در تونل تاریکی که از آن گذشته‌ام فکر می‌کنم. هر دو دستم را به میله‌های بالا گرفته‌ام و نور چراغ مهتابی‌ای که از بالا می‌تابد پای چشم‌هایم را گود انداخته و بر موهایم گرده‌ای از سپیدی پاشیده است. اصلاً شبیه ایرانی‌ها نیستم. شکل لباس پوشیدم، آرایش موها و حتی قیافه‌ام عوض شده است. ولی در اعماق وجودم یک نفر مدام چیزی می‌گوید و حرف مبهمی را یک ریز، مثل سخنی باور نکردنی و غریب تکرار می‌کند. همه چیز، مثل شوخی لوس و بی‌مزه‌ای ست که با آدم کرده باشند. از پنجره می‌بینم که یک قطار در ایستگاهی دورافتاده که، علف‌های هرز تا کمرگاه سکوهایش می‌رسد، قطاری مانند یک غول اساطیری، بی‌حوصله، با حوله عظیمی که رویش کشیده‌اند و از تمام وجودش خار بلند می‌شود پیش چشمان من است. در فاصله‌ای نه چندان دور، دریاچه‌ای جلوی قطار می‌بینم که در تاریکی شب با شعله‌ای سبز آبی می‌سوزد و از پشت آن، چراغ‌های کم نور پارک شهر پیدا ست. محوطه، کاملاً باز است. ولی دورتر پیدا نیست. می‌توان حدس‌های مختلف زد. آن-جا، می‌تواند جنگل باشد. می‌تواند چاله‌های عظیم و عجیبی باشد که در هیچ کجای دنیا نظیرش نیست. - می‌تواند همان پارکی باشد که نور چراغ‌ها به زحمت و گله به گله روشنش می‌کند و من موقع برگشتن از کار، از پنجره‌های قطار می‌بینم و هزار فکر درباره‌اش می‌کنم. هرچه هست، حسی مبهم، حسی توام با ترس و نارضائی به من می‌بخشد و سبب می‌شود احساس کنم نباید از کار روزانه‌ام

خشنود باشم. به تمام آنچه که در روز انجام داده‌ام می‌اندیشم و می‌بینم نباید خشنود باشم. ایوانِ سیمانی را طی می‌کنم و قبل از این که جلوی آپارتمانم کلید را از جیبم درآورم. حس می‌کنم کسی در خانه است؛ «یعنی کسی آنجا ست؟ چه کسی می‌تواند باشد... آیا مونیکا برگشته است؟»

کمی به خودم امید می‌دهم و در را باز می‌کنم و وارد می‌شوم. کسی در اتاق نشیمن نیست. توی آشپزخانه و اتاق خواب را هم نگاه می‌کنم. آنجا هم کسی نیست. فکر و خیال کرده‌ام. همان‌طور با لباس و کفش روی تخت می‌افتم و دست‌هایم را زیر سرم می‌گذارم و به مونیکا و رفتنش فکر می‌کنم. کار روزانه، حسابی خسته‌ام کرده است و بی‌میل نیستم در همین حالت خوابم ببرد. چشمان را می‌بندم و مونیکا را می‌بینم. رویش را از من برگردانده است. دستم را روی شانۀ او می‌گذارم. آرام برمی‌گردد و مظلومانه نگاهم می‌کند. چشمان زیبا، چشمانِ آبی و عمیقش که به من فهمانده است که چرا نفسم بند می‌آید، خیس و گرفته و تاریک است. پیدا ست که گریه کرده است. طاقت ندارم نگاهش کنم. چشمانم را می‌گشایم و می‌بینم هوا کاملاً تاریک شده است. حس می‌کنم حداقل دو ساعتی خوابیده‌ام.

روی تخت می‌نشینم و به ساعت نگاه می‌کنم. بله، واقعاً دو ساعت خوابیده‌ام. به سختی تعجب می‌کنم. برمی‌خیزم، چراغ را روشن می‌کنم، کفش و لباسم را درمی‌آورم، دست و رویم را می‌شویم و میل می‌کنم چیزی بخورم. ولی باز هم خوابم می‌آید. به بدنم کش و قوس می‌دهم و به آشپزخانه می‌روم.

درست در چنین مواقعی اگر آدم تسلیم شود می‌بازد. به همین دلیل تسلیم نمی‌شوم. توری پنجره را کنار می‌زنم و نگاهی به بیرون می‌اندازم. از پنجره ماه پیدا ست. اما انگار رویاهایش درهم ریخته است و در پرتو مه، از سرش دود برمی‌خیزد و به سختی در اوهام خود می‌سوزد. با این این حال، مروارید درشتی ست که در دریای بیکران شب غوطه می‌زند.

برای تعویض هوا، لای پنجره را کمی باز گذاشته‌ام. هم‌راه تنفس هوای تازه که گرم‌تر از هوای آشپزخانه است، باز حس می‌کنم که کسی در خانه است. از آشپزخانه سرک می‌کشم و کسی را نمی‌بینم. نه، مونیکا برنگشته است. به غذا پختن ادامه می‌دهم. اما باز احساس می‌کنم که صدای قدم زدن کسی را در خانه می‌شنوم. چه کسی می‌تواند وارد خانه شده باشد؟ می‌روم و با دقت همه‌جا را می‌گردم. کسی نیست، فقط فکر و خیال کرده‌ام. اما وقتی در حمام بوی ادکلن گم شده‌ام به مشامم می‌خورد، فوراً می‌فهمم که گونتر برگشته و گوشه‌ای پنهان شده است. او در حمام نیست. حمام فقط یک خاطره است. برمی‌گردم و یادم می‌افتد لای دفترهایم را هم بگردم. و همین‌که دفترم را ورق می‌زنم او را میان یادداشت‌های کهنه غافلگیر می‌کنم.

با لحن قاطعی می‌پرسم:

-می‌شود بگوئی که این‌جا چه کار می‌کنی؟
زبان‌ش بند آمده است و نمی‌تواند جواب بدهد.
می‌گوییم:

- حالا حق ندارم به مونیکا بگویم که تو مثل یک دزد وارد خانه من شده‌ای؟... وقتی دیگران به آدم اعتماد می‌کنند و حریم خود را به رویش می‌گشایند؛ آیا شایسته است که انسان خودش را در خور این اعتماد نشان ندهد؟

همچنان ساکت است و تلاش می‌کند سرش را بالا نیاورد و چشمانش به چشمان من نیفتد. به آشپزخانه برمی‌گردم و می‌گذارم همان‌طور که آمده است برگردد.

آخر شب، وقتی می‌خواهم برگردم، در حالیکه تمام مشروب‌های یاسمین را نوشیده‌ایم و هر دو مست هستیم، به اصرار یاسمین که می‌خواهد شب را آن‌جا بمانم، تن نمی‌دهم و با این‌که می‌دانم دیگر اتوبوس گیرم نمی‌آید و در طول راه در تاکسی، مدام با خودم کلنجار خواهم رفت به خانه‌ام برمی‌گردم.

★

تردید

جلوی خانه مونیکا هستم. چندبار زنگ می‌زنم؛ ولی کسی در را باز نمی‌کند. باور نمی‌کنم که مونی هنوز در خانه نباشد. باز زنگ می‌زنم و نومیدانه به سکوتی که راه‌پله‌ها را به سنگینی فراگرفته است گوش می‌دهم. از آپارتمان روبروئی صدائی می‌آید و باریکه نوری از درز در به راهرو می‌افتد و در نور زرد، باریکه‌ای از یک صورت گوشتالود و موهای سفید را می‌بینم که نمی‌دانم متعلق به یک پیره‌زن است و یا یک پیرمرد. شب، مدتی مرا از آن باریکه نورانی برانداز می‌کند و بعد بدون نشان دادن واکنشی در را بی‌صدا می‌بندد. مدتی به در بسته نگاه می‌کنم، ولی فکر می‌جای دیگری ست.

انگشتم را روی زنگ خانه مونیکا می‌گذارم، اما در زدن زنگ تردید دارم. باز و بسته شدن در آپارتمان همسایه نشان داده که ظاهراً مدت‌ها ست کسی در خانه مونیکا نیست. با تردید به در آپارتمان نگاه می‌کنم و بعد از سکوتی که به نظرم طولانی می‌رسد راه می‌افتم و ناامید از پله‌ها پائین می‌روم.

از نبودن مونیکا سرگشته شده‌ام. این حس که او دیگر از آن من نیست آشفته‌ام کرده است. به منزا می‌روم تا در میان دیگران به او فکر نکنم. ولی آن‌جا، از حرف‌های پیش پا افتاده، از دعوای هرروزه به هم می‌ریزم و نه تنها مونیکا را از یاد نمی‌برم؛ بلکه به

شدت بیشتری به او می‌اندیشم. حتی دلم می‌خواهد ناگهان مونیکا را آنجا ببینم. ولی او اهل آمدن به منزا نیست. مدتی به حرف‌های این و آن گوش می‌دهم و بعد ناگهان احساس می‌کنم که دیگر دلم قرار ندارد و نمی‌توانم بمانم. برمی‌خیزم و بدون کلامی راه می‌افتم و می‌روم ساعت‌ها در پارک قدم می‌زنم. هوای پارک آرامش بخش است و من مدت‌ها دست‌هایم را پشتم قفل می‌کنم و با نگاه دوخته به چمن‌ها، میان درخت‌ها راه می‌روم و فکر، همین‌طور می‌آید و می‌رود و مرا با خودش از آن مکان و از وجودم خارج می‌کند؛ کشور آلمان که در آن هستم، سردی هوا، بیگانگی با مردمش، ایران، یادها و خاطره‌ها، دل‌زدگی از مبارزات بی‌حاصلی که کرده‌ام، خستگی، بی‌کاری، فشار اداره کار، مخالفت‌ها و دشمنی کسانی که تا دیروز با هم در يك صف بودیم، پشت سر حرف‌زدن‌ها، کولی-بازی‌ها، کاسب‌کاری‌ها و ارزان فروختن‌های خود، چانه‌زدن بر سر يك امتیاز کوچک که پیش‌ترها تکیه روی آن‌ها شرم‌آور جلوه می‌کرد، نارو زدن‌ها و هزار کوفت و زهرمار دیگر از سرم می‌گذرد و نمی‌فهمم تا کی قدم می‌زنم. فقط حس می‌کنم نزدیک خانه‌ام هستم و همین‌که کلید را در قفل می‌گردانم حرف‌ها و مکالمه خاموش از سرم می‌پرد. چیزی گنگ در خانه هست که دلم را به هول و ولا می‌اندازد. وارد می‌شوم. ظاهر اتاق چیزی را نشان نمی‌دهد. هرچه چشم می‌گردانم چیز غیرعادی‌ای نمی‌بینم؛ ولی حضور چیزی گنگ، تصویرهای نهانی شگفت‌انگیز و جریان ایده‌های ناب در هوا حس می‌شود و چیزی مانند موج از تنم می‌گذرد. تار و پود قصه‌ای که شب پیش تا دیر وقت با آن کلنجار رفته‌ام فضای اتاق را از خود آکنده و همه

چیز را در خود غرقه ساخته است. تارها را کنار می‌زنم و پیش می‌روم. دلشوره طرح‌های ناتمام، لابلای تارها وول می‌خورد و به چشمانم سوز می‌اندازد. تمام این روی‌دادها و خاطره‌های ناگوار، مانند معدنی از تصاویر سنگ شده و ماندگار در ذهنم درآمده‌اند و هرگاه می‌خواهم یکی از آنها را بازگو کنم، باید حرکت دوباره بیابند، از لایه‌های پیشین خود جدا شوند و با گرمای هوا، به شکل بخار و موج و اشعه‌های نادیدنی، از سلسله اعصابم به سرانگشتان و نوک قلمم جریان بیابند. پیش می‌روم و درِ کوچک و چوبی پستوی اتاق را می‌گشایم و ناگهان انبوهی از کلمات تازه و تر به صورتم می‌خورد. این اسب‌ها به سوی کدام علفزارها می‌تازند؟ این صخره‌ها از کجا سربرافراشته‌اند؟ این هوای تازه از کجا آمده است؟ چرا توی اتاق از این کلمات خبری نبود؟ هوای اتاق بیش از آن‌که بشود تحملش کرد گرم بود. از پلکان هم که بالا می‌آمدم، حس کردم دارم خفه می‌شوم. توی قطار شهری هم وقتی به تصویرم در شیشه نگاه می‌کردم، هوا آن‌قدر گرم بود که سر و گردنم را خیس نشان می‌داد. ولی این‌جا، هوا چنان تازه است و چنان نسیمی می‌وزد که چشم‌انداز پستو، سرزمین‌های پهناور و سرسبزی ست که به چمنزارهای بهشت می‌ماند، با اسب‌های وحشی که به تاخت پیش می‌روند و مقصدی ندارند.

لباسم را درمی‌آورم و کمی آب به بدنم می‌زنم و روی تخت دراز می‌کشم. اما نمی‌شود خوابید. هوا به شدت گرم است. همین‌طور که خوابیده‌ام دست دراز می‌کنم و دفتر یادداشت‌هایم را برمی‌دارم و کورمال، کورمال ورق می‌زنم و تا دستم به چارچوب پنجره‌ای می‌

خورد، آن را می‌گشایم تا کمی از خنکی بارانی که می‌بارد به اتاق نفوذ کند. باد ملایمی می‌وزد و صحنهٔ باران به سرعت پایان می‌یابد و صحنهٔ بعدی در اتاق گرم و در بستهٔ یک هتل است. یادداشت‌هایم را ورق می‌زنم و باز صحنهٔ باران را برمی‌گردانم، اما زمان طی شده است و آن‌جا هم دیگر خنک نیست. پنجرهٔ دفترم را می‌بندم، آن‌را بالای سرم می‌گذارم و از گرما در خوابی خفگی‌آور غرق می‌شوم. نیمه‌های شب، از خواب می‌پریم و باز صدای باران می‌شنوم. گوش می‌دهم و با چشمان بسته می‌بینم مرغ بزرگی به اندازهٔ یک عقاب آمده و لب پنجره‌ام نشسته است. پلک‌هایم را به هم می‌زنم. عقاب بزرگی ست که با سنگینی از لب پنجره گنده می‌شود و با زدن چند بال و پر، خودش را به آسمان می‌رساند و بوی باران را که زیر بال-هایش پنهان کرده است در هوا می‌پراکند.

#

مرگ همه‌جا با من است. در شهر، در خیابان، در گردشگاه‌های عمومی، در فروشگاه، در رستوران. همه‌جا، حتی وقتی با تو حرف می‌زنم و یا یا وقتی تو در خانه نیستی. وقتی با یاد تو در اتاق‌ها می‌گردم، و وقتی با تو، جوجو، زیر دوش عشق‌بازی می‌کنم. وقتی تنها هستم. در اتاق خواب، در دست‌شوئی، زیر دوش آب و حتی وقتی به پستوی تنهائی اعماق ذهنم پناه می‌برم، با من است و در تمام تار و پودم آرام و بی‌دغدغه می‌لولد و به نیستی رمزآلودش ادامه می‌دهد. تنها این منم که آب می‌شوم و مرگ، روز به روز

چاق‌تر و پروارتر می‌شود تا عاقبت، تنها او باشد که باقی می‌ماند. مرگ نیستی ست، اما بیش از هستی دوام دارد.

می‌گویم؛ این یأس است. مسلماً رفتن جوجو در پیش‌آمدن این حالت تاثیر داشته است. دلم می‌خواهد مونیکا را ببینم، اما دوست ندارم آدم ضعیفی جلوه کنم. آیا باید بپذیرم که این مونیکا بوده که مرا ترک کرده است؟ دارم مثل سگ دنبال دمم می‌چرخم و مرتب با خودم کلنجار می‌روم. دوباره می‌روم خانه‌اش. قبل از زنگ زدن نگاه می‌کنم ببینم آیا باز آن شبج، پشت درِ آپارتمان روبرویی منتظر است؟ از پشت درِ آپارتمانِ مونیکا گوش می‌دهم. صدائی نمی‌آید. از سوراخ ریز عدسی محدب چشمی در هم که خاکستری و حلقه حلقه و تو در تو ست نوری به چشم نمی‌خورد. قبل از این که زنگ بزنم، گوشم را نزدیک سطح رنگ‌های پوسته پوسته درِ تخته‌ای آپارتمان نگه می‌دارم و در سکوتی که به سوت ممتد شبیه است گوش می‌دهم. صدائی جز همان سوت انتظار در کار نیست. اما همین که می‌خواهم در کمال ناامیدی زنگ بزنم و اخطارم را به خانه خالی بدهم؛ صدائی به گوشم می‌رسد. دوباره گوشم را جلو می‌برم. صدای رفت و آمد پاهای بیش از آن یک نفر را می‌شنوم. باز آن شک قدیمی مثل دشنه‌ای زهرآلود به قلبم فرومی‌رود. طوری می‌ایستم که حتی تماس کاپشن پارچه‌ایم با درِ آپارتمان صدائی ایجاد نکند. باز گوش می‌دهم و صدای کسی را که با مونیکا حرف می‌زند می‌شنوم. لحظه‌ای به درِ آپارتمانِ اشباح روبرویی می‌نگرم و نمی‌دانم چه بکنم. باز گوش می‌دهم. نمی‌شود دقیقاً از حرف‌ها سردرآورد. لحظه‌ای مثل یک آدم مَنگ به در و دیوار کهنه ساختمان، به رنگ و روغن

خاکستری ای که تا کمرِ دیوار را پوشانده است و به خطِ سرمه‌ای
 اریبی که به موازات شیب پله‌ها پائین رفته و مرز دو رنگ را
 مشخص می‌کند، به نرده‌های ترک‌خوردهٔ راه‌پله‌ها و به رنگ مات
 شیشهٔ دالبری راهرو که از پشت آن حیاط ساختمان پیدا نیست می-
 نگرم و خودم را موجود مفلوک و بی‌ارزشی می‌یابم که با گام‌های
 بی‌صدا و با تصمیم‌های خطرناک در اعماق وجود نابورش از پله‌ها
 پائین می‌رود. وقتی در ماشینم می‌نشینم، از شیشهٔ جلو، در
 ساختمان خانهٔ مونیکا پیدا ست. با این حال عقب می‌روم که دیده
 نشوم و همسایه‌های فضول بعداً نتوانند مطلبی را برای پلیس
 توضیح دهند. هزاران موجِ فکری که به سرم هجوم آورده‌اند، نمی-
 گذارند روی هیچ‌کدامشان متمرکز شوم. دلم برای خودم می‌سوزد که
 دلم برای مونیکا پرپر زده است. بعد از این، دیگر نمی‌تواند مثل
 یاسی، مدام دنبال شوهرهای خیانت‌کار بگردد و موضوع را در
 انجمن زنان، در دفاع از زنان بی‌پناه با آب و تاب شرح بدهد. با
 چشمان باز، به درِ خانهٔ مونیکا خیره می‌شوم و منتظر می‌مانم. اگر
 ساعت‌ها هم طول بکشد همین‌طور صبرخواهم کرد تا بالاخره با
 طرف بیرون بیاید. وقتی مچش را گرفتم، رنگش خواهد پرید.
 -من با آلکس...، چیز...، گونتر...، داشتیم در بارهٔ مسائل پناهنده-
 ها کار می‌کردیم. من با دیتیش...، ا، با کوفت، با زهر مار داشتیم در
 بارهٔ...، ا، چیز، یعنی...،
 -خر خودتی. خر همهٔ آن‌هائی‌اند که باهاشان داشتی در بارهٔ...
 فلان و بیسار، فلان کار را می‌کردید. زنکهٔ جنده.

دختر بچه‌ای که از کنار ماشین رد می‌شود با چشمان درشت نگاهم می‌کند و با اسکیتش ویراژ می‌دهد و دور می‌شود. حدس می‌زنم صدایم آنقدر بلند بوده است که او شنیده است. ولی مونیکا دارد هنوز زر می‌زند و می‌خواهد کارش را توجیه کند. کسی که دو هفته غیبت زده باشد، نمی‌تواند به محض برگشتن قرار حزبی داشته باشد. آن‌هم در خانه. خاک‌برسر لیاقت مرا ندارد. زمانی که با او آشنا شدم؛ هرگز فکر نمی‌کردم که از او چنین موجود دروغ‌گوئی در بیاید. این- قدر از داشتن او خوشحال شده بودم که زیر پایم سبک بود و روی زمین راه نمی‌رفتم. احساس این‌که او هم از داشتن من خوشحال است، گرم می‌کرد. ولی،...

-ولی چی؟ یعنی می‌خواهی بگوئی مونی ما، از اول موجود دروغ-گوی بی‌سر و پائی بوده است؟
نه نه، هرگز منظورم این نیست.
-ولی، می‌خواستی این را بگوئی.
-تو از کجا می‌دانی که من چه می‌خواستم بگویم؟
-این‌جا نوشته‌ای.

-کو؟ ببینم. ا این اشتباه شده. من نمی‌خواستم این‌جوری بنویسم. زمانی که با او آشنا شده بودم حتی شنیدن زبان آلمانی که این‌قدر خشن است از دهان او برایم دلنشین بود. اما حالا نگاه کن و ببین که چگونه در صندلی عقب ماشینم از ترس این‌که دیده شوم مجاله شده‌ام و دارم زاغ سیاه زنم را چوب می‌زنم.

خیابان، خاکستری و بی‌صدا ست. در این خیابانِ پُر درختِ فرعی، عصر روز یک‌شنبه، پرنده هم پر نمی‌زند. همه چیز چنان بی‌حرکت و

تیره است که چشمان مرا به خود خیره می‌کند. نگاه می‌کنم و دچار این تردید می‌شوم که نکند؛ زمانی که غرق فکر بوده‌ام مونیکا از خانه بیرون آمده و رفته باشد. خم می‌شوم و از پنجره سمت چپ، پنجره اتاق مونی را که در طبقه سوم است نگاه می‌کنم. با این‌که هوا رو به تاریکی می‌رود، از پشت توری‌های مرتب پنجره نوری به چشم نمی‌خورد. داخل ماشین گرم است و عجیب به نظر می‌رسد که آن‌ها در این گرما پنجره‌ها را بسته باشند و در خاموشی بنشینند. شیشه را کمی پائین می‌کشم و پیرزنی را پشت پنجره آپارتمان بغلی مونیکا می‌بینم که توری پنجره را کمی کنار زده و به پائین به خیابان نگاه می‌کند. از همان نوع اشباحی ست که تمام روزشان به کنترل رفت و آمد مردم می‌گذرد. خودم را عقب می‌کشم و صاف می‌نشینم. این‌ها معمولاً چشم‌شان ضعیف است، ولی مشخصاتی از آدم‌ها به پلیس می‌دهند که انگار دوربین فیلمبرداری توی کله‌شان بوده است. ساعت‌ها، به درازا گذشته و خبری نیست. نه کسی بیرون می‌آید و نه کسی به درون می‌رود. پیرزن هم پشت پنجره نیست و پرده‌اش دیگر تکان نمی‌خورد. تردید می‌کنم که اصلاً مونیکا در خانه بوده است. به ساعت نگاه می‌کنم و می‌بینم انگار این چند ساعت را آن‌جا نبوده‌ام. به نظرم می‌رسد از خواب پریده‌ام و از خواب بودنم تعجب کرده‌ام.

*

#

مونیکا، آن دختری را که چشم‌هائی به رنگ مهتاب داشت یادت هست؟ یادت هست چه نگاه سنگینی در چشمانش نهفته بود و چگونه مانند خاطره‌های بد گریه می‌کرد؟ هنوز نمی‌توانم صدای هق‌هق گریه او را از خاطر ببرم. این صدا در دالان‌های خالی و تاریک گوش‌های خاطره‌ام حک شده است. ولی تو عین خیالت نیست. فقط گریسته‌ای و مرا با درد این صدا گذاشته‌ای و رفته‌ای و هیچ مسئولیتی هم به این خاطر احساس نمی‌کنی. می‌بینی چقدر دنیا بد شده است مونیکا؟ گریه‌ات دیگر مرا متاثر نمی‌کند و تارهای قلب مرا به لرزش درمی‌آورد.

مونی می‌گوید؛

-رنگ، رنگ خاک، گل گل سبزی کوه، روی انحنای نرم تپه، با یک کمر بند کمرنگ خاکی.

بی‌درنگ می‌گویم؛

-منظورت جاده است، نه؟

-منظورم نمی‌دانم چیست. آن نقطه متحرک را می‌بینی که یک خط از گرد و خاک میان انحنای گل گل سبز، پشت سرش می‌گذارد و تو فقط می‌توانی حدس بزنی که، چیز متحرکی را دیده‌ای؟
-چرا، چون حرکت یک‌نواخت دارد؟

-آره. این وسط یک چیز، نامرئی ست. خیالِ یک ماشین هم همین‌طور است. با چرخ‌هایش.

گاو میش‌ها پوست پر از پرزی دارند که در آب مثل چرم سیاه می‌شود و شاخ‌های کمانی‌شان را جلوۀ بیشتری می‌دهد. سر را که بالا می‌آورند آب از ریش و پشم‌شان می‌چکد و تو، دُم یکی‌شان را که مثل قلم‌موی بزرگی بر پشت استخوانی حیوان کوبیده می‌شود نشانم می‌دهی:

-نگاه کن، آن چی ست؟

-ببین مونیکا!

ولی مونیکا ساکت جلوی من ایستاده است و حرف نمی‌زند و می‌خواهد خود را تسلیم کند. اما در عین حال از دست او می‌گریزد. میلی بین تسلیم و عصیان دارد.

می‌دانی مونیکا، لحظه‌ای فکر کن، چه سکوتی! و آواز جیرجیرکی که تمام شب، دیوار تاریک را با متۀ دراز جیرجیرش با سماجت سوراخ می‌کند، بعد باز سکوت. و در دل آن، یک جیرجیر هست. و باز سکوت، آن‌قدر سکوت که دلت می‌خواهد دوباره متۀ جیرجیرک راه بیفتد و باز می‌بینی در دل آن صدای خفه، سکوت رخنه می‌کند و شب، راکد می‌ایستد و تو ثابت می‌مانی. بی‌آن‌که پیر شوی و یا بپوسی. بی‌آن‌که برگردی به دوران جوانیت. دلت می‌خواهد در آن سکوت، با من بخوابی و تمام هستی‌ات را به سکوتی ببخشی که در گوش هردوی ما سوت می‌کشد. تمام شب، در هوای گرم و مرطوب بیلاق چیزی می‌تپد که نه صدایش را می‌شنوی و نه حرکتش را می‌

بینی. ولی هست. و آن پسرک موبور، و خیال‌بافی تو و شک من که، مدام می‌گوید؛ پایی دختر خوشگلی مثل تو ست.

مونیکا، حالا تو مانند بسیاری از دختران روشنفکر دامن بلند سنگین و پرچین و چروک و گشاد و بلیز آستین کوتاه نخی به تن داری. چارزانو روی چمن نشسته‌ای و چین‌های دامن را با حالتی خودمانی میان ران‌هایت گذاشته‌ای و در میان این جمع که بیشترشان جوان‌های تازه بالغ از سربازی در رفته هستند داری به من لبخند می‌زنی. موهایت را طوری درست کرده‌ای که هم خوش‌حالت باشد و هم ترا زنی تابع آرایش نشان ندهد. وقت حرف زدن نگاهت هُشیار است و حرکات ترا مستقل و متکی به خود نشان می‌دهد.

می‌دانی جوجو، چشم آدم، بیشتر از هرچیزی شخصیت او را نشان می‌دهد. نوع نگاه هرکس نشان می‌دهد که چطور فکر و قضاوت می‌کند، آیا آدمی پست شمار است، یا هرزه و دَله. در واقع، بیش از هر چیز، نگاه تو ست که همه را جلب کرده و بچه‌های این اردوگاه پناهدگی را مثل سگ حسن دله به دنبالت به لاله انداخته است و مرا واداشته که کار و زندگی‌ام را ول کنم و بیش از آن برای پناهندگان و ترجمه حرف‌های‌شان برای تو وقت بگذارم که تا کنون گذاشته‌ام. با تمام این‌ها تو همیشه از موضع برابر با همه حرف می‌زنی و غلط‌های آلمانی مرا هم با زبان خودمانی و بدون عذرخواهی و این جور تعارفات اصلاح می‌کنی. من نگرانم؛ چون نمی‌توانم با زبان ناقص آلمانی‌ام شخصیت‌م را در ظرافت‌های گفتارم برای‌ت نمایش بدهم. این پسرهای جوان نمی‌فهمند که من غلط حرف می‌زنم. برای آن‌ها مهم این است که من حرف‌های‌شان را برای مونی جان

خوشگل ترجمه کنم. جوجو، نمی‌دانی چه سوکسه‌ای داری. وقتی از دور پیدایت می‌شود، همه، الکی هم شده مطلبی برای گفتن به تو دارند. یک دختر خوشگل آلمانی، با چشمان گیرای آبی، بدنی پُر، پوستی صاف و کشیده و بی‌عیب که خنده‌هایش را دو چندان زیبا می‌کند و به چانه‌هایش چال می‌اندازد، یک آدم راحت و خودمانی و انسان‌دوست که حداقل نصف وقت آزادش را صرف کارهای سیاسی و رسیدگی به امور پناهندگان می‌کند. این‌ها همه عاشق تو اند و هرکدامشان فکر می‌کند؛ اگر این مونی خوشگله، این دختر سکسی بی‌خیال، بداند که در راه خروج از ایران چه بدبختی‌ها و مکافات-هائی کشیده‌اند حتماً عاشق آن‌ها خواهد شد. حداقل، هرکس فکر می‌کند؛ اطلاع تو از پرونده‌اش بسیار مهم است و در پذیرش پناهندگی‌اش تاثیر بسیار دارد. آن‌ها نمی‌دانند که مونی خانم نقشی در این زمینه ندارد. ولی تصور آن‌ها فقط محدود به تو نمی‌شود. هر فرد درب و داغانِ دیگرِ آلمانی هم که به این اردوگاه بیاید و یکی دو کلمه در مورد اوضاع این‌جا بپرسد، آن‌ها فکر می‌کنند کسی که دربارهٔ سرنوشت‌شان تصمیم خواهد گرفت همین آدم است؛ چه برسد به دختر خوشگلی مثل تو که این‌قدر با حوصله به هر مزخرفی که هرکس می‌گوید گوش می‌دهد و می‌خواهد که من ریز به ریز همه را برایش ترجمه کنم.

یاسی می‌گفت که تو موقع دانش‌آموزیات انشاهای خوبی می‌نوشته‌ای. و من بدون این که این را بدانم؛ فکر می‌کردم که نکند تو نویسنده‌ای و این دقت را به خاطر هضم کردن فضاهای داستانی به خرج می‌دهی. ولی بعد دیدم که نه، این، یک خصلت نهادی شده

در تو است. این حالت را کم و بیش در مامان هم دیده‌ام. اما مامان هرگز هُشیاری تو را ندارد.

مونی خوشگله، نگاه کن! همین‌طور که داری با من صحبت می‌کنی، همه پسرها و حتی دخترها هوش و حواس‌شان رفته است به خوشگلی و سادگی و صمیمیت تو که جلوی آن‌ها، روی چمن چارزانو نشسته‌ای. دخترها در واقع، هم حسودی‌شان می‌شود، هم از همین الان دارند در ذهن‌شان برای آینده از تو الگوبرداری می‌کنند. نگاه‌شان کن، از روزی که آمده‌ای، نصف آن‌ها دامنِ بلندِ چین‌دار می‌پوشند و پا برهنه راه می‌روند و موهای‌شان مدل موهای تو شده است. من تنها آدمی هستم که در این جمع می‌توانم آلمانی حرف بزنم. به همین دلیل هم همه هوای مرا دارند. من هم از این حق استفاده می‌کنم که به آن‌ها بقبولانم تو سهم منی. در واقع آن‌ها حق دارند ترا دید بزنند، ولی اجازه ندارند خیالات‌شان را علنی پیش همه بگویند. دخترها هم بدشان نمی‌آید با مردی مثل من در این وضعیت رفیق بشوند که می‌تواند گلیم‌شان را از آب بیرون بکشد. اما تمام هوش و حواس من هم مثل بقیه، پیش تو ست.

-پس، این‌طوری با هم جور شدید.

-یعنی مونی این چیزها را برای تو تعریف نکرده؟

-نه این‌طوری که تو می‌گوئی. ماها زیاد این چیزها را برای هم تعریف نمی‌کنیم. هرکس دنیای خودش را دارد.

-در هر صورت چند بار که آمد، حس کردم که او هم مانند من دوست دارد که همدیگر را زود به زود ببینیم. وقتی برای خوردن قهوه دعوتش کردم، لبخند دل‌نشینی زد و گفت با کمال میل قبول

می‌کند. با هم قهوه خوردیم و بعد قدم زدیم و با این‌که هوای تابستانی تاریک شده بود، من دلم نمی‌خواست از او جدا بشوم. وقتی از او خواستم که با هم به خانه من برویم، به سادگی قبول کرد. وقتی در خانه، اولین گیلان شراب را خوردیم، از این‌که این او بود که مستقیم در چشمان من خیره شد و گفت که؛ دوستم دارد، واقعاً شوکه شده بودم. مونی یک گیلان شراب قرمز دستش بود و آرام از آن می‌نوشید. بعد از من پرسید:

-می‌توانم ازت چیزی بپرسم؟

حدس زدم که موضوع خاصی در میان است. با شتاب گفتم:
-بله، معلوم است.

پرسید:

-تو در ایران با کدام سازمان سیاسی کار می‌کردی؟

نگاهی به او انداختم، کمی روی مبل جابه‌جا شدم و «من و من» کردم.... بی‌درنگ گفتم:

-اگر نمی‌خواهی اصلاً خودت را به دردرس نیاانداز. نیازی نیست بگوئی. فقط می‌خواستم بدانم که فعال سیاسی چپ بوده‌ای یا نه. البته اگر نمی‌خواهی این را هم نگو گفتم:

-نه، نه. مسئله‌ای نیست. می‌گویم. من فعال سیاسی چپ بوده‌ام. یعنی... هنوز هم هستم.

بعد، همان‌طور که داشتم شرح می‌دادم، نگاهم به چشمان آبی زیبایش که در نور خفۀ اتاق به چاه عمیقی شبیه بود گیرکرد و زبانم بند آمد. او چنان با محبت به من خیره شده بود که صدای قلبم را

می‌شنیدم. بعد دیدم؛ یادم رفته است در چه موردی با او صحبت می‌کردم.

در نگاهش نوعی ارزیابی برای تشخیص موقعیت نهفته بود که کلمات را از ذهن من می‌پراند. بعد لبخندی زد و گفت:
-من از تو خوشم می‌آید.

چیزی توی سینه‌ام گیرکرد. فقط توانستم بگویم:
-چی؟

مسلم است که فهمیده بودم او چه گفته است. ولی غافلگیر شدن از صراحت او، مانع از آن بود که کلمه مناسب دیگری برای گفتن پیدا کنم. با این حال از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم.

مونیکا هم‌چنان که منتظر پاسخ من بود باز با سادگی گفت:
-من از تو خوشم می‌آد و می‌خواهم با تو باشم.

برای اولین بار در عمرم دختری به من ابراز علاقه می‌کرد و قبل از آن‌که از شنیدن این حرف به خودم غره شوم، از راحت و آسوده و ساده بودن مونیکا دست‌پاچه شده بودم. برای اولین بار بود که می‌دیدم یک زن این‌طور راحت و بدون غرور تمایلش را به یک مرد ابراز می‌کند

-چه واکنشی نشان دادی؟

-هیچی، تنها گفتم:

-من هم ترا دوست دارم

و چقدر حرفی که زده بودم به نظرم مسخره و لوس آمد. حس کردم پاسخ مناسبی که نشان دهنده احساسات شگفت‌انگیز آن لحظه‌ام باشد به او نداده‌ام و نمی‌دانستم هم که چه حرف دیگری

می‌توانم بزنم. بعد دنیا خالی از کلمه شد و سکوتی از هوا جوشید و مثل بخار مرا در برگرفت که عذاب‌آورتر از آن چیزی وجود نداشت. کلمات به زور هم کنار هم قرار نمی‌گرفتند. فقط توانستم بپرسم؛
-می‌خواهی چیزی بنوشیم؟

و بعد بلافاصله از این حرف خجالت کشیدم، چون داشتیم شراب می‌خوردیم. بعد تند گفتم:
-منظورم غذا ست، می‌خواهی چیزی درست کنم؟
مونی خندید و گفت؛

-باشه.

بی‌درنگ بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و در تنهائی، دستم را مَشت کردم و انگشتانم را به شدت در درونم به هم فشردم. «آهان! به این می‌گن عشق!» مونیکا پشت سرم به آشپزخانه آمد؛
-ول کن، نمی‌خواه چیزی بپزی. بیا شام برویم بیرون جشن بگیریم.
برگشتم و در مقابل بدن گرم و عطرآگینش که فاصله یک مو را با من پیدا کرده بود قرار گرفتم و جرأت کردم دستم را دور بدنش بگیرم و او را به خودم فشار بدهم و ببوسمَش. بدنش گرم بود و بوی تن زن می‌داد. رنگ چشمانش عسلی شده بود و می‌خندید.
فکرم را با صدای بلند ادا کردم؛

-خوشحالم. خیلی وقت است دوستت دارم.

-من هم ترا از اولین روز پسندیدم. گفتم؛ این پسر مال من است.
باز او را بوسیدم. و قبل از بیرون رفتن دستش را گرفتم و با هم به رختخواب رفتیم.

بعد مونی گفت؛

-حالا رستوران بیشتر می‌چسبه.

باز بوسیدمش.

اولین کسی که خبر شد، یکی از دخترهای هایم بود که من و مونیکا را دست در کمر هم در خیابان دید. ما به او، خیلی سبک و با اشاره سر سلام کردیم. دخترک هم انگار از چیزی ناگهانی جا خورده باشد برای ما سر تکان داد و دور شد. از همین رفتارش فهمیدم که همه اردوگاه بی‌درنگ راز ما را خواهد دانست.

البته مونی، جوجو، تو، روز بعد خیلی سلیس و با صراحت همیشگی با دخترک حرف می‌زدی و با این‌که می‌دانستی آلمانی بلد نیست، در چشمانش نگاه می‌کردی و جملات را کلمه به کلمه به او می‌گفتی. ولی او با تو کاری نداشت؛ بلکه به من نگاه می‌کرد و مثل این‌که رمز و رازی بین‌مان باشد با لبخند با من حرف می‌زد.

★

يك امر ساده

صبح سحرِ روز یک‌شنبه است. حالا چند سال پیش از آن است که ما همدیگر را دوباره پیدا کردیم. از خواب برخاسته‌ام و دارم پلک-ه‌ایم را به هم می‌زنم که بتوانم بر سوزشی که در اثر شب‌زنده‌داری و بد خوابی آزارم می‌دهد غلبه کنم، در عین حال دارم فکر می‌کنم که صبح شده است یا نه. با سوزشی که در چشمانم هست، نتوانسته‌ام موقعیت زمان و مکان را دریابم. به پلک‌هایم فشار می‌آورم و درمی‌یابم که دیشب تا دیر وقت بیدار بوده‌ایم و وقت خواب هم، هیچ‌کدام مان‌نه زیرانداز درست و حسابی داشته‌ایم و نه جای کافی برای لولیدن و جابجا شدن. هشت نفری، در يك اتاق چهار در پنج متری، لای میز و مبل‌ها خوابیده‌ایم و حالا تنها من میان همه بیدار شده‌ام و بوی سیگار را که هنوز هم مثل وقت خواب به مشام می‌رسید احساس می‌کنم.

شب‌زنده‌داری و بد خوابی شب قبل گیجم کرده و تازه دارم می‌فهمم کجائیم. نمی‌دانم چند هزار کیلومتر از تو دورم. اصلاً به تو فکر نمی‌کنم. مونی جای ترا گرفته است. مونی را «جوجو» خطاب می‌کنم. البته، جوجو این‌جا نیست. دارم فکر می‌کنم اگر هم این‌جا بود، از وراجی شب قبل ما به زبان فارسی که اصلاً از آن سر در نمی‌آورد کلافه می‌شد و الان هم مثل من چشمانش می‌سوخت و سرگیجه و سردرد داشت. همین‌طور نیست جوجو؟ این جمیله است

جوجو! معرفی‌اش می‌کنم. البته می‌توانم بعدها که او را دوباره بعد از سال‌ها دیدم به تو معرفی کنم. ولی فرق ندارد. دیر و زودش تفاوتی در مشکل ما سه‌تا پدید نمی‌آورد. تو هم جوجو، مثل جمیله و شاید بیشتر از من به دود سیگار حساسی. بخصوص عادت نداری مثل ما روی زمین بخوابی. به پلک‌هایم فشار می‌آورم تا از سوزش آن‌ها بکاهم. دیشب تا دیر وقت بیدار بودیم.

ما همیشه درس‌فرها و سمینارها، در خانه رفقا که معمولاً بیش از یک اتاق ندارد می‌خوابیم. نگاهی به بچه‌ها که خوابند می‌اندازم. بیشترشان با قامت‌های کج و کوله و دهان‌های باز خوابیده‌اند و پیدا ست که شب را بد گذرانده‌اند. احتمالاً، همه تا ساعت ده یازده صبح خواهند خوابید. به چهرهٔ تکتکشان خیره می‌شوم و به‌خصوص به جمشید نگاه می‌کنم. رنگ پریده و چشمان برجسته او زیر پلک‌هایش، نشانی از آن عصبیتی که در جلسه نشان می‌دهد ندارد. او زیادی حساس است اما اکنون، بی‌دفاع و بیش از وقت‌های دیگر دوست‌داشتنی به نظر می‌رسد. شاید هم ماجرا سرِ ترانه است که بیشتر به بهروز توجه دارد تا به او. ترانه و بهروز کنار هم خوابیده‌اند و جمشید، دورتر از آن‌ها، رو به دیوار، در خود چمبله شده و پیدا ست که جدا از عصبیت همیشگی، از چیز دیگری هم در طول شب رنج برده است. جمشید را که می‌شناسی! الان که خواب است، رنگ پریده و چشمان برجسته‌اش زیر پلک‌ها، نشان از عصبیت همیشگی او در جلسه‌ها ندارد. تو هم او را دوست داری و فکر می‌کنی بچه خوبی است. همیشه آماده است همهٔ کارها را به عهده

بگیرد. اما خُب، زیادی عصبی ست. حتما ترانه را ندیده‌ای. تازه به مونیخ آمده است.

ترانه، دختری زیبا ست؛ ولی لوند نیست و دوست هم ندارد خودش را لوند نشان بدهد. این را نوعی توهین به زن می‌داند که زیبایی فردی‌اش را وسیلهٔ مطرح شدنش قرار دهد. نوعی رفتار زنانهٔ هشیار در او هست که از دور در او پیدا ست. به حقوقش آشنا ست و خود را چنان برابر با مردان نشان می‌دهد که هیچ مردی جرأت رفتار نابرابر با او را ندارد. او همان دختری ست که پارسال، يكبار من و مونيكا را در خیابان دید و بی‌درنگ همه، ماجرای من و مونیكا را فهمیدند. اما چیزی که بیش از همه با دیدن او در ذهنم مجسم می‌شود این است که هنگام عبور از مرز، مورد تجاوز سربازان ترکیه قرار گرفته است. خودش این را برای بعضی از دخترها تعریف کرده، ولی بعد که دیده در این مورد سؤال‌پیش می‌کنند؛ گفته است که دیگر دوست ندارد این واقعه را به‌یادش بیاورند.

با این‌حال، من دلم می‌خواهد این موضوع را بدانم و از آن در نوشتن این قصه استفاده کنم؛ ولی هیچ‌وقت جرأت نکرده‌ام از او در این مورد چیزی بپرسم. به‌خصوص حالا که برای اولین بار می‌بینم‌ش که جلوی چشم خواب است، حس می‌کنم چهره‌اش رنج آن حادثه را در خود نگه‌داشته و همین درد و رنج، که قبلا هم آن را به نوع دیگری در رفتار و چهرهٔ او احساس کرده‌ام مرا از سؤال کردن در این باره بازداشته است. اما چهرهٔ درهم رفتهٔ او، در این لحظه به تخیل من این امکان را می‌دهد که آن صحنه را پیش چشم ببینم. با این حال، می‌کوشم چنین تصویری را از ذهنم پاک کنم و درحالی‌که

به او خیره شده‌ام، لبانم را به نشانهٔ درک درد پنهان و درونی او بر هم می‌فشارم. او دختر خوبی ست و دیده‌ام که اغلب از خودش، شجاعت و تیزهوشی نشان می‌دهد و همین، او را مورد توجه پسر-ها، به‌خصوص بهروز و جمشید قرار داده است و این دو، سرِ این دختر رقابت ظریفی دارند که به نظر می‌رسد او را که دختر ساده‌ای ست و تجربه‌ای در زمینهٔ مسائل عشقی ندارد کمی از خود راضی کرده است. در عین حال، هریک از این دو پسرِ جوان، این رقابت را به روی حریف نمی‌آورد و هردو در حضور جمع و در حضور یک-دیگر، چنان رفتار می‌کنند که گوئی اصلاً ترانه‌ای وجود ندارد و این، نوعی بی‌اعتنائی ظاهری به زن در حضور دیگران است که نگاهی تملکی و خصوصی به زن در بین مردها به شمار می‌آید. اما ترانه، هرچه باشد، وقار و شخصیتش بیش از آن است که این دو بتوانند برای ارتباط با او در منظر همگانی نشانه‌ای از خود بروز ندهند. بهروز هم چیزی بیشتر از جمشید ندارد؛ ولی آدم راحت‌تری از اوست. شاید همین هم سبب جلب توجه ترانه که چیزهای ساده جلبش می‌کند شده است. با این حال، من شخصا هیچ نظری در این باره نمی‌توانم بدهم و با بستن و گشودن پلک‌هایم، می‌کوشم از درگیری‌ای که شخصاً در آن شریک نیستم بیرون بیایم و فکر می‌کنم که دوباره زیر پتو بروم و کمی بخوابم؛ ولی ممکن نیست. خواب کاملاً از سرم پریده است.

برمی‌خیزم و نگاهی به اتاق می‌اندازم. روی میز، لب گنجه، روی کمد و گوشه و کنارِ اتاق پر است از لیوان خالی و کارد و چنگال و بشقاب‌های کثیف و جاسیگاری‌های پر که بوی‌شان تهوع آور است.

فکر می‌کنم بهتر است تا بیدار شدن بچه‌ها اتاق را جمع و جور کنم. نفس عمیقی می‌کشم و برمی‌خیزم و آرام و بدون سر و صدا مشغول می‌شوم. بعد از ریختن آشغال‌ها در سطل بزرگ زیر دستشوئی آشپزخانه، می‌روم سراغ یخچال که بینم چه چیزی در آن برای درست کردن صبحانه پیدا می‌شود. حسنِ فرانکفورت، در یخچالش چندان چیزی ندارد که به درد صبحانه بخورد. اما وقتی دولا و راست می‌شوم، در طبقه پائین، چند بسته سوسیس و کره و تخم مرغ می‌بینم که کنار هم چیده و ظاهراً برای صبح امروز تدارک دیده شده است. مقدارش کافی ست و می‌شود يك صبحانه مفصل درست کرد. به فکر می‌افتم که بروم نان بگیرم. اما قبل از هرچیز، می‌روم درِ بالکن را باز می‌کنم تا از شر بوی نفرت‌آور سیگار که در اتاق پیچیده است رها شوم و می‌گذارم هوای تازه به اتاق بیاید. در این صبح تابستانی هوا خنک و دلپذیر است.

قدم به بالکن می‌گذارم و نفس تازه می‌کنم. صبح خاکستری، بر تمام شهر حاکم است و صدائی به‌جز حرکت باد در برگ‌ها و صدای پرنده‌ها به گوش نمی‌رسد و سکوت سنتی روزِ یکشنبه بر همه چیز سلطه دارد. چند خانه آن‌طرف‌تر، جرثقیل بزرگ و بی‌حرکتی که متعلق به یک ساختمان در حال بنائی ست از فراز شیروانی‌ها دیده می‌شود. روزهای دیگر، در این ساعت همه چیز پر از سر و صدا ست؛ ولی در این لحظه روز یکشنبه، سکوت و سکون، تعطیل بودن روز را نشان می‌دهد.

از پشت شیشه نگاهی به اتاق که بچه‌ها هنوز در آن خوابند می‌اندازم و به شب قبل و بحث‌های پر حرارت‌مان فکر می‌کنم. این، بارِ

سوم است که ما در يك سمینار سراسری در خارج کشور شرکت کرده‌ایم و کمتر کسی عادت کرده که در چنین جلساتی با شکیبائی و رعایت حال دیگران بحث کند.

به اتفاق برمی‌گردم و بی‌صدا به آشپزخانه می‌روم. قبل از رفتن به خرید، يك لحظ فکر می‌کنم که بد نیست اول ظرف‌ها را بشویم؛ اما پشیمان می‌شوم. چون سر و صدا بچه‌ها بیدار می‌کند. بهتر است آن‌ها بخوابند تا نیروی کافی برای خوردنِ سر همدیگر در مینی‌بوسی که بعد از ظهر ما را به مونیخ برمی‌گرداند داشته باشند. به ساعت نگاه می‌کنم و برای خریدن نان راه می‌افتم. پس از برگشتن، همه را بیدار خواهم کرد که ظرف‌ها را بشویند و من صبحانه درست کنم.

وقتی دارم از در بیرون می‌روم، یکی از بچه‌ها بیدار می‌شود و با چهرهٔ باد کرده و چشم‌های پف‌دار، لبخند می‌زند و دوباره به زیر پتو پناه می‌برد.

شهر را درست نمی‌شناسم؛ به همین دلیل، حدسی، به طرفی می‌روم که به نظر می‌رسد دکان‌ها و مغازه‌ها در آن سمت باشند. شهری ست که بچه‌ها در آن بیش از شهر ما فعالند و يك جور مرکز مبارزاتی سازمان‌های سیاسی به شمار می‌آید. برگزاری سمینارِ تشکیل سازمان دموکراتیکی که برای اولین جلسهٔ سراسری آن آمده‌ایم، با استقبال فعالینِ سیاسی بسیاری روبرو شده است. در واقع، برای اولین بار بعد از دوسال که از ایران به آلمان برگشته‌ام، می‌بینم که بچه‌ها دور هم جمع شده‌اند و قاطعانه می‌خواهند يك سازمان دموکراتیک تازه برای برنامه‌ریزی و سازماندهی مبارزات ضد رژیم خود به وجود بیاورند. ما تا به حال در شهر خودمان، مثل بچه‌های

شهرها و کشورهای دیگر بیشتر توی منزا جمع می‌شدیم. پارسال که رفتم پاریس، دیدم که بچه‌های آن‌جا هم، عمدتاً توی منزا جمع می‌شوند و همان‌جا، سر میزهای کتاب، قرارهای مبارزاتی‌شان را با هم می‌گذارند. به ندرت کسی به فکر این بود که به این پراکندگی توجه کند و در پی ایجاد يك سازمان باشد که بشود مبارزات را در آن تنظیم کرد و برای آینده برنامه ریخت. خیلی از بچه‌های قدیمی کنفدراسیون دانشجویی هم، دیگر فعال نیستند و سازمان ندارند. حالا شش ماهی می‌شود که بچه‌های آلمان، در واقع بیشتر گرایش‌ها خط سہای، طرح پیشنهادی يك سازمان ديمقراطیک را داده‌اند و بعد از کلی گفتگو و بحث بالاخره توافق شده است که سر این موضوع، این سمینارها در فرانکفورت تشکیل شود. بیشتر کسانی که آمده‌اند، فعالین منفردی هستند که از سازمان‌های خود جدا شده‌اند. با این حال، سازمان‌ها هم، اعضاء و طرفداران خود را به این سمینار آورده‌اند. طبعاً يك جنگ پنهان برای غلبه بر سر رهبری این نهاد جدید در گرفته که در منظر عمومی کسی از آن سخن نمی‌گوید. اما چیزی که ظاهراً همه قبول کرده‌اند این است که اکنون دور، دور جمع شدن در سازمان‌های سیاسی نیست.

بیشتر فعالین سیاسی، يك جور از سازمان‌های موجود سرخورده‌اند. همه شکست‌ها به حساب رهبری سازمان‌ها گذاشته شده و حتی خود رهبری سازمان‌ها هم پذیرفته‌اند که فعلاً روی مسئله تشکل در سازمان‌های سیاسی خود جوش زنند و به تجمع مبارزاتی در سازمان‌های ديمقراطیک تن بدهند.

در میان بچه‌های شهر ما، زنی هم هست که تقریباً سنش از بقیه بیشتر است و با اینکه قبلاً فعال سیاسی نبوده، اکنون مثل جوان‌ها فعال است و در جلسات ما مرتب و با جدیت شرکت می‌کند و مسئولیت به عهده می‌گیرد و همیشه، از حقوق ماهانه پناهندگی-اش، برای بچه‌ها شیرینی و نوشابه می‌خرد و یا غذا درست می‌کند و به جلسات می‌آورد. او تقریباً یک‌جور نقش مادری برای خیلی‌ها به عهده گرفته است. البته خودش هم می‌داند که با دیگران فرق دارد؛ ولی جدیت و تلاشش چنان همه را تحت تاثیر قرار داده است که همه هوایش را دارند و او را از خودشان می‌دانند. او داستان جالبی از زندگی‌اش در ایران دارد که من گوشه‌هایی از آن را شنیده‌ام و در پی فرصتم که از او در این باره پرس و جو کنم، اصلاً به چنین آدمی حساس شده‌ام و شخصاً دلم می‌خواهد از زندگی و انگیزه‌هایش برای بیرون آمدن از ایران آگاه شوم. او هم بخشی از همین داستان نانوشته خواهد بود.

نان می‌خرم و برمی‌گردم. پشت ویتترین یک مغازه یک گردن‌بند مدرن و زیبا می‌بینم. می‌ایستم و به تماشای آن می‌پردازم و فکر می‌کنم اگر تعطیل نبود آن را برای مونیکا می‌خریدم. مونیکا دلش می‌خواست با ما بیاید. دوست داشت ما را در سمینار هم ببیند و رفتار و برخوردهای ما را بسنجد. فارسی بلد نیست، ولی بودن در میان خارجی‌ها را دوست دارد. ولی اگر می‌آمد، حتماً دیشب بد می‌خوابید. به‌خصوص که به دود سیگار حساس است و دودی که دیشب در اتاق ما راه افتاده بود تا چند روز او را به سرفه می‌انداخت.

در این مدت که با او هستم بیش از گذشته به رفتار و حرکاتم دقت می‌کنم. قبلاً با جمیله اصلاً این دغدغه‌ها را نداشتیم؛ چه بسا عادت‌ها سبب می‌شد که نگاهی از بالا به او داشته باشیم. ولی در برابر مونیکا که آلمانی است، مواظبم که رفتاری از من سبب نشود که تصور عمومی مخدوشی از ما ایرانی‌ها پیدا کند و تصویر پدرش که زمان حیاتش او را خیلی دوست داشته در ذهنش مخدوش نشود. البته تنها آلمانی بودن مونیکا نیست که مرا محتاط می‌کند؛ هشیاری، نگاه قضاوت‌گر و شخصیت او و به‌خصوص عشق و علاقه‌ای که به این دختر خوشگل و ساده و راحت آلمانی پیدا کرده‌ام هم در این میان نقش دارد. باید بروم حتماً به او تلفن بزنم. برایش خیلی مهم است که حتی اگر يك روز هم از او دورم، حتماً تلفنی با او صحبت کنم. اگر نکنم، باید کلی بازجویی پس بدهم که چرا نتوانسته‌ام يك تلفن پیدا کنم و به او زنگ بزنم. (بعداً در مینی‌بوس بین راه یادم می‌افتد که به مونی زنگ نزده‌ام.)

در ضمن دارم به این هم فکر می‌کنم که آیا درست بوده‌است که مسئولیتی را که بیشتر، بچه‌های منفرد، در هیئت هماهنگی این سازمان دمکراتیک به عهده من گذاشته‌اند قبول کرده‌ام؟ گرفتاری پرداختن به کارهای ترجمه و دنبال‌کردن کار پناهندگان سیاسی، کلی وقت مرا می‌گیرد و به‌خصوص از نوشتن بازم می‌دارد؛ و حالا، این مسئولیت جدید هم بر آن‌ها اضافه شده و حتماً نوشتن رمانی را که مدت‌ها ست شروع کرده‌ام باز هم به تاخیر بیشتر می‌اندازد. مونیکا حتماً به خاطر پذیرفتن این مسئولیت جدید مرا سرزنش می‌کند. او خودش اهل ادبیات نیست. ولی خیلی دوست دارد که من رمانم را

تمام کنم. یاسمین، بر عکس او، زنی ست هنرمند و اهل ادبیات و کرم این کارها. خیلی دلم می‌خواهد که رابطه مونی و یاسی خوب بود و من می‌توانستم مرتب با یاسی رابطه داشته باشم و هر مقداری را که می‌نویسم به او بدهم که بخواند و نظر بدهد. ولی قهر این دو، سبب می‌شود که یاسی به خانه ما نیاید و من هم نمی‌خواهم مرتب پیش او بروم و مونی را اذیت کنم.

یاسی:

-مرسی که این‌جا از من تعریف کرده‌ای.
-این تعریف نیست.

وقتی به خانه می‌رسم، بچه‌ها هنوز دارند هفت پادشاه را خواب می‌بینند. یواش به آشپزخانه می‌روم و شروع به شستن ظرف‌ها می‌کنم. سر و صدا بچه‌ها را بیدار می‌کند و به قرزدن وامی‌دارد. اما من گوش نمی‌دهم و به کارم می‌پردازم. یادم می‌افتد که کاش تلفن حسن را می‌آوردم آشپزخانه و زنگ کوچکی به مونی می‌زد. ولی دست-های خیس منصرفم می‌کند. بعداً زنگ خواهم زد. بعد از صبحانه-هم باید راه بیافتیم که دیر به مونیخ نرسیم.

صدای محمود برلین را پشت سرم می‌شنوم که می‌گوید:
-جانی جان به این وظیفه‌شناسی انقلابی. به این می‌گن آدم نازنین! خواب و استراحت رو ول کرده و صبح گله سحر اومده سر و صدا راه انداخته که ما رو بیدار کنه.

برمی‌گردم و با لبخند می‌گویم:
-به جای غُر زدن، اول سلام کن، بعد بیا این ظرفا رو بشور که من صبحونه رو درست کنم.

محمود با پلک‌های پف‌کرده و صدای رگه‌دار جواب می‌دهد:
 -بابا عجب غلطی کردیما. معذرت می‌خوام که انتقاد فرمودم. می-
 شه ما رو معاف کنی، جان تو باید فوراً برم دست‌شوئی.
 و فوراً از آشپزخانه بیرون می‌دود. لبخند می‌زنم و به ظرف‌شوئی
 ادامه می‌دهم. وقتی همه کارها را می‌کنم و صبحانه آماده است،
 تازه سر و کله بچه‌ها پیدا می‌شود و یکی دو تا از بچه‌ها در حالی
 که بو می‌کشند به آشپزخانه می‌آیند:
 -جون! سوسیس تخم مرغ با نون بربری و خیار و گوجه.
 فوراً مجبورشان می‌کنم که قهوه درست کنند و خودم به اتاق می-
 روم که بقیه را بیدار کنم.
 وقتی صبحانه می‌خوریم، هنوز چشم‌ها پف دارد و ترانه، تنها
 کسی ست که از این‌که من زودتر از همه بلند شده‌ام و صبحانه را
 راه انداخته‌ام از من تشکر می‌کند و به سرزنش خودش می‌پردازد.
 در راه مونیخ، بچه‌ها دوباره مثل شب گذشته بحث می‌کنند. اما
 سیگار کشیدن در ماشین را ممنوع کرده‌ایم.

*

#

مرا بشناس. چیزی که در این رابطه مهم است، این است که مرا بشناسی. تو درباره همه چیز پرس و جو می‌کنی. از زندگی ما در ایران، از اوضاع سیاسی، از برداشت‌های من با مردم این‌جا، از عادت‌ها و خو و خصلت‌های من.... من در مقابل، مطلب چندانی به نظرم نمی‌رسد که از تو بپرسم. از عادت‌های تو، از غیرتعارفی و راحت‌بودن در بیان خواسته‌هایت، و یا حتی توضیح تمایلات جنسی و نوع بازی ما در رختخواب با هم، و ابراز تمایلت به هم- خوابگی. این قبیل چیزها در این مدت برایم چنان روشن شده که دریافته‌ام این‌ها خصلت‌های تنها فرد تو نیست و یک مسئله نهادی شده فرهنگی ست. به علاوه، من چند سال است که این‌جا هستم، ولی تو تازه با یک ایرانی آشنا شده‌ای. به همین خاطر شاید برایت کمی غریب باشد که چرا من به اندازه تو سؤال نمی‌کنم. تنها خصوصیت تو این است که هرگز درباره زنانی که من پیشتر با آن‌ها بوده‌ام چیزی نمی‌پرسی. به همین دلیل، من هم از پرس و جو از تو در این زمینه خودداری می‌کنم.

-البته باید بپذیری که خیلی‌ها طرف را با این سؤال‌ها بازجویی می‌کنند.

نه، مونیکا اصلاً این‌طور نبود.

-منظورم مردها ست. به خصوص مردهای جهان سومی.

-آخ زو!... البته من کلمه «جهان سومی» را به معنی خاصی تلقی نمی‌کنم. ولی درست است. خیلی از مردها این‌طوری هستند. تو ایتالیا هم همین‌طور است. اما شمال اروپائی‌ها فرهنگ دیگری دارند.

-می‌دانی قبل از این، تو رفتاری داشتی که از برخوردهایت نمی‌شد به چیزی پی برد.
-مثلاً به چی؟

-می‌گویم. تو هم مثل مونی راحتی، ولی یک نوع خودداری شرقی در وجودت هست. یادت هست که یک شب سرزده به هایم ما آمدی و در جشن کوچکی که به مناسبت قبولی پناهندگی یکی از بچه‌ها گرفته بودیم شرکت کردی؟ تو در اولین برخوردت نشان دادی آدم سیاسی ای هستی، ولی رفتارت بعداً به من نشان داد که تو بیشتر هنرمندی تا اهل سیاست. به خصوص اولین باری که با نقاشی‌هایت روبرو شدم، جا خوردم. باور نمی‌کردم. به تو خیره شدم و پرسیدم: «این‌ها واقعاً کار خودت است؟» و تو با تعجب گفتی: «بله، چطور مگر؟» و من سکوت کردم که نکند فکر کنی؛ ترا دست کم گرفته‌ام. همین‌طور صدای افسونگرت. بچه‌های تازه واردی که به اتاق ما آمده بودند از حضور یک زن آلمانی خوشگل در سالن تلویزیون جا خورده بودند و دست و پای‌شان را جمع می‌کردند. خیلی‌ها هم فکر کرده بودند تو مونیکا هستی. و وقتی ترا معرفی کردم، از شباهت حیرت‌آور شما دوتا به هم جا خوردند. تنها مو و چشمان شما دوتا تا اندازه‌ای تفاوت رنگ دارد. البته در نور شبانه کسی نمی‌تواند این را بفهمد. وقتی نوازنده ما سازش را کوک کرد کسی حاضر نبود

برخلاف همیشه که سر خواندن با هم رقابت داشتند شروع کند. جلوی تو به هم تعارف می‌کردند و یواشکی می‌خندیدند. بلاخره با هزار التماس یکی شروع کرد. آهنگ نیمه‌کاره‌ای را خواند که چندان نگرفت. بعد باز تعارف در کار بود تا یکی دیگر شروع کرد. نفر سوم، اما تو بودی که خودت داوطلب شدی. همه با چشمان باز و لبخند نگاهت کردند و منتظر خواندنت شدند. بعد تو ابتدا به ساکن، بدون موزیک شروع به خواندن کردی و صدایت در سکوتی که تا آن موقع آن‌جا برقرار نشده بود و در فضای خالی بدون پرده و بدون رومیزی سالن طنین انداخت و وقتی نوازنده توانست آهنگ را بگیرد و سازش را با تو هماهنگ کند، کنجکاوی و ارزیابی‌های اولیه جایش را به لبخندهای حاکی از خشنودی داد و کسانی که به دور دست چشم دوخته بودند جرات کردند در چشمانت نگاه کنند. رفته رفته همه دیدند که طنین ملودی زیبایی را دنبال می‌کنند که سالن را در چنگ خودش گرفته است و چیزی با وزن کلمات ترانه تو به حرکت درآمده است. حتی آن‌جا که صدایت لرزش کوچکی می‌یافت و از تسلط خارج می‌شد نمی‌ترسیدی و برای عبور از آن، پراکندگی ملودیکت را با لبخند به دیگران جبران می‌کردی و به خواندن ادامه می‌دادی.

بین! چیزی نمی‌گذرد که همه احساس می‌کنیم که صدای تو همه را گرفته است. انگار همه ما، با این صدا در یک قالب فرو رفته‌ایم و ابراز احساسات درونی ما، بدون هیچ بیانی، در سکوت، اتفاق می‌افتد و پوшاند و دارد چیز سحرآمیزی در این سالن پر از آدم‌های بیگانه اتفاق می‌افتد که لبخندها را به لب آورده است. بخصوص دخترها

نوعی شیفته‌گی نسبت به تو نشان می‌دهند و ناگهان یکی از آن‌ها در یک فرصت ریتمیک در ترانه‌ات به وسط می‌پرد و همراه با دست زدن بقیه قر می‌دهد.

یادت هست؟ بعد، حتی نوازنده هم محسور صدای تو شد و با حرارت و شادی نواخت تا با تو هماهنگی کرده باشد. در واقع نیازی به آهنگ نبود؛ ولی آهنگ دیگران را هم به میدان کشید در پایان، سالن ما رقصی را به خود دید که تقریباً همه در آن شرکت داشتند و بچه‌ها مرا هم به زور به میدان رقص و جلوی تو که خوب می‌رقصیدی کشیدند.

می‌دانی چه می‌گویم. نه؟ آخرهای شب، سرخوش از هوای گرم و دل‌چسب تابستانی، با چندتا از دخترها و پسرها که همه‌شان مست هستند دنبالت می‌آییم تا در آن نیمه شب، تنها منتظر اتوبوس ثمانی. بچه‌ها زیر آسمان صاف و سرمه‌ای آواز می‌خوانند و دیگر آن-قدر با تو صمیمی شده‌اند که برای خواندن از هم پیشی می‌گیرند و تو شبیه دختر هوس‌بازی شده‌ای که، مثل عروسک‌هایت با ما بازی می‌کنی و از داشتن‌مان خوشحالی. البته هنوز نمی‌دانی که چشم من دنبال مونی خوشگله است؛ ولی با این حال از چشم‌چرانی‌های من خنده‌ات می‌گیرد و با مستی خوش‌آیندی به من نگاه می‌کنی.

★

شلیک نامرئی

زمان، ساعت چهار بعد از ظهر است. مکان، یک خیابان خودمانی ست. چند جوان هفت تیرهای شان را در مَشت می فشارند و مَشت های شان را در جیب فروبرده اند و انتظار می کشند. من طبق معمول هر روزه، درست سر ساعت چهار از سر آن چهار راه و از مقابل این جوان ها می گذرم (این عجیب است). بی آن که انتظار داشته باشم گلوله ای به سویم شلیک شود. ولی اولین گلوله معمولاً ساعت پنج و نیم شلیک می شود. (این هم عجیب است). زیرا طبق روال منطقی، در این یک ساعت و نیم زمانی که من جلوی پایم دارم و پاهایم هم معمولاً آهنگ قدم زدن معمولی دارد، می بایست کیلومترها از آن محل دور شده باشم. ولی اصلاً این طور نیست؛ یعنی، من همان جا ایستاده ام و زمان برای خودش گذشته است. یا این که، من می روم، ولی زمان هم جدا از من در کوه های دور، بی ارتباط با من در حال گذر است. چون، زمان زیادی از گذشتن من از سر آن چهار راه که پر از مردان مخوف و بدطینت است نمی گذرد که صدای شلیک تیر را قبل از احساس درد می شنوم. در واقع درد که نیست، فقط آدم حس می کند که ناگهان از حرکت بازداشته شده و کرختی غافلگیرانه ای سراسر اندامش را درنور دیده و سرش را کمی به سرگیجه وا داشته است. هرچه هست، من فقط بیاد می آورم که هر روز درست سر

ساعت چهار از سر این خیابان می‌گذرم و گلوله‌ها ساعت پنج و نیم
شلیک می‌شود.

★

راسی

راسی را به رسم عزاداریِ این‌جا بزرگ کرده‌اند و در تابوت چوبی گذاشته‌اند، بدون این‌که رویش را پوشانده باشند. من از دور از ردیف‌های عقب سالنِ گورستان، تنها می‌توانم بخش کوچکی از دماغ و موی سر او را در تابوت تشخیص بدهم. آشنایانی که در طول عمر او، شاید از آدرس محل زندگی او در تبعید خبر هم نداشته‌اند، از شهرها و کشورهای دیگر آمده‌اند و در کنار دیگرانی که آن‌ها را نمی‌شناسند در این مراسم حضور دارند، قهوه می‌نوشند و رفتار معذب و سر و صدای آرام و زمزمه وارشان فضا را سنگین و رسمی کرده است.

راسی مرده است. گوئی مرگ، نبود جان نیست؛ پدیده‌ای ست که مانند جان در کالبد انسان حضور دارد و چه بسا، نیرومندتر از آن است. راسی با این‌که مرده است، در جمع ما که به غیاب او فکر می‌کنیم یک موجود زنده و حاضر به شمار می‌آید که حتی در زمان زنده بودنش این چنین در ذهنیت ما جا نداشته است.

لباس مناسبی را تن او کرده‌اند و بفهمی نفهمی، لب‌هایش را ماتیک زده‌اند که رنگ بی‌خونِ مرگ را از آن بزدایند. صورتش را کمی پودر زده‌اند که زردی آن توی چشم نخورد. او مرده‌است؛ ولی مثل عروسکی ست که در جعبه برای فروش در ویترین مغازه‌ای گذاشته شده باشد. این‌جا مرده‌هاشان را بزرگ می‌کنند، ولی در

کشورهای ما، روی آنها را می‌پوشانند که مرگ در چهرهٔ آنها دیده نشود. فرهنگ شرقی ما، مرگ را به این شکل قابل تحمل می‌کند. به همین دلیل است که چهرهٔ بی‌روپوش انسان مرده، مرا به اندیشه وامی‌دارد و من در خیالم، راسی را به صورت واقعی مرده‌اش، وق زده و با چشمانی خالی از نگاه تصور می‌کنم و جسم عروسی او برایم به شدت غریبه است. زن راسی گوشه‌ای نشسته و بدون آن که به جسد شوهرش بنگرد، به او فکر می‌کند؛ به راسی، به عریانی مرگ در خانه‌ای که او دیگر در آن نیست. و به آن حس ناشی از مرگی که چند روز پیش اتفاق افتاده و از لحظهٔ دریافتن آن در جسم شوهرش، از آن به وحشت افتاده است.

اندیشیدن به مرگ، به حرکت آدم‌ها حالت خاصی داده است؛ حرکت‌ها را کند کرده و واکنش‌ها را به صورت حرکت کوچکی کنار لب در مقابل دیدن یک آشنا، یا به هم زدن ظریف پلک در مقابل یک سلام، و اجتناب از چشم دوختن به دیگران برای نشان دادن احساس مشترک در آورده است.

کسانی که جلوی گور، دور تابوت ایستاده‌اند، علی‌رغم آشنائی‌های دیرین، انگار یکدیگر را نمی‌شناسند و کسی، سر را بالا نمی‌کند تا در چشم دیگران نظر بدوزد.

روزی که خبر را شنیدم و به خانه راسی رفتم هم همین‌طور بود. کسانی از خانوادهٔ او که من نمی‌شناختم‌شان جلوی در ایستاده بودند و با حرکت مختصر سر سلام می‌کردند و با کف دست مرا به اتاق

پرجمعیتی راهنمایی کردند که نمی‌توانستم در اولین نگاه آشنائی را در میان‌شان بیابم.

می‌دانم که مواظب من هستند و آمدنم را به اتاق با چشم (فقط با چشم) تعقیب می‌کنند. در اولین جای خالی که گیر می‌آورم، روی زمین می‌نشینم. وقتی فرصت پیدامی‌کنم که نیم نگاهی به اطراف بیاندازم، با خم کردنِ سرم، چند آشنا را سمت راست می‌بینم. و از نگریستن به طرف دیگر در همان لحظه خودداری می‌کنم. عکس سیاه‌سفیدی از راسی را در یک قاب، با روبان سیاه کجی که بر حاشیه‌اش دارد به دیوار زده‌اند. به عکس نگاه می‌کنم و به لحظه‌ای می‌اندیشم که زنش، از مرگ او باخبر شده است. برای من، آن لحظه، با این تصویر توام است که زن با احتیاط پتو را از روی راسی کنار می‌زند و حیرت‌زده از این‌که چرا شوهرش جواب او را نمی‌دهد، اولین تماس ظریف با مرگ را که چون اشعه‌ای نافذ از سرانگشتانش بر روی پتو، تا اعماق جانش می‌دود، احساس می‌کند. آیا او توانسته است دوباره روی شوهرش را با همان حرکت ظریف دو انگشتش بپوشاند و مرگ را زیر آن پنهان کند؟ وقتی سرم را بالا می‌کنم، مردی با یک سینی چای جلوی رویم ایستاده است و به من نگاه می‌کند. به او لبخند می‌زنم و چای بر نمی‌دارم.

★

مهمانی

پس از سه هفته تابش یکریز خورشید و گرمای مدام، باز هیچ
امیدی به خنک شدن هوا نیست. چنین گرمائی این‌جا سابقه ندارد.
از پنجره نگاهی به چمن‌های زرد شده حیاط می‌اندازم. دختر جوانی
با تنها تن‌پوشش که یک شورت کوتاه خالدار است در آفتاب دراز
کشیده و به جست و خیز سگش در چمن بی‌اعتناست. با لیوانی که
در دست دارم به گلدان پای پنجره آب می‌دهم و صدای پای برهنه
جمیله را که مدام از این اتاق به آن اتاق می‌رود و در التهاب آماده
شدن است می‌شنوم. (ما با هم آشتی کرده‌ایم و او بعد از سه سال
به سراغ من برگشته و بعد از دو ماه دیگر از من جدا خواهد شد).
وقتی از پشتم می‌گذرد می‌گوید:

-به‌جای دید زدن برو آماده شو.

می‌گویم: حالا زوده، تازه ساعت سه است.

از توی حمام به صحبتش ادامه می‌دهد:

-ساعت سه باشه. نمی‌خواهی اون پیراهن زردتو اطو بزنی؟ لابد

توقع داری من اطوش کنم.

-کی گفته باید پیراهن زرد بپوشم. زرد به من نمی‌آد.

- پس چی می‌خواهی بپوشی؟ لابد می‌خواهی با همین‌که تنته بیای.

-نه، ولی اون زرد رمو نمی‌خوام بپوشم.

او دیگر حرف نمی‌زند و من می‌روم و یک پیراهن برمی‌دارم و بدون اطو آن را می‌پوشم. و باز برمی‌گردم پای پنجره و به دخترک چشم می‌دوزم. کمی دورتر، مردی در کمال سکوت زیر سایه درختی ایستاده و دختر کوچکش را که مشغول بازی با پرنده‌های چوبی ست تماشا می‌کند.

به اتاق خواب می‌روم و کت و شلوارم را از کمد در می‌آورم و مثل نعشِ پارچه‌ای روی تخت می‌اندازم و مدتی به آن خیره می‌شوم. در این گرما نمی‌خواهم کت بپوشم، ولی دارم فکر می‌کنم که آن را همراه ببرم که اگر شب خنک شد بپوشم. باز یک کت دیگر درمی‌آورم و به آن نگاه می‌کنم. هنوز راضی نیستم. سومی را هم کنار آن دوی دیگر می‌گذارم و بعد از تردید بسیار، تصمیم می‌گیرم که بدون کت بروم. جمیله از توی حمام حرفی می‌زند که متوجه آن نمی‌شوم. می‌روم و از پشت در بسته حمام که صدای جاری بودن آب دوش از آن به گوش می‌رسد، با صدای بلند می‌پرسم:

-چی می‌گی؟

نمی‌فهمد که در حمام را باز کرده‌ام. از پشت پرده بخارآلود با صدای بلند می‌گوید:

-تا مغازه‌ها نبسته‌ند بپر یه کاغذ کادو بخر بیار.

- کاغذ کادو داریم.

- از نزدیک بودن صدای من جا می‌خورد. صورت خیسش را که موهای سیاهش بر آن چسبیده از لای پرده در می‌آورد و با چشمان نیمه‌باز می‌گوید:

-این جایی؟ کاغذ کادو نداریم عزیزم. و بلافاصله به زیر دوش برمی گردد.

می گویم:

- داریم عزیزم. دیروز خریدم.

- آهان، پس هیچی.

چند لحظه بعد با حوله پیچیده به موهایش، در حالی که کاملاً لخت است از حمام می آید بیرون و به سمت کمد می رود و با عجله کشوه‌ای پائین آن را بیرون می کشد و درون آن‌ها با به سرعت نگاه می کند و در حالی که با خودش حرف می زند، یک مرتبه انگشتش را بالا می برد و می گوید: «آهان!» و بلند می شود و به سوی آشپزخانه می دود.

می گویم؛

-خل شده ی؟

منی شنوم که جواب بدهد. ولی می بینم که خوشحال برمی گردد و چند جفت جوراب نو را که هنوز در زوروق پلاستیک شان است در دست دارد.

با خشنودی می گوید:

-خوب شد ظرف آشغال را خالی نکرده بودم. با کیسه شون انداخته بودم اون تو.

بعد نگاهی به شلوار و پیراهن تازه من می اندازد و می گوید:

-اگر آن زرده را می پوشیدی، من خوشحال تر بودم. با این حال این هم بد نیست. ولی درآر من اطو بزنم. واقعاً تنبلی.

می گویم:

-خودم می‌زنم. تو برو یه چیزی بپوش سرما نخوری.
 ناگهان به بدن لختش نگاهی می‌اندازد و می‌گوید:
 -من لختم، از تو بالکن اون حوله سفیده رو از روی بند بده من.
 می‌روم و نگاهی به حیاط می‌اندازم و حوله را که در آفتاب مثل
 چوب کبریت خشک و زبر شده می‌آورم و به او می‌دهم. و به
 بدنش دست می‌کشم. تنش گرم و خیس است.
 تا جمیله آماده شود، شلوارم را اطو می‌زنم و با بسته کادو بندی
 شده منتظر می‌ایستم. کار دیگری جز رفتن به بالکن ندارم و باز از
 آن بالا به دخترک که حالا به پشت خوابیده تا همه‌جایش برنزه شود
 نگاه می‌کنم. اما وقتی می‌بینم جمیله زیاد طول می‌دهد، به سمت
 اتاق خواب می‌روم و از کنار در نگاهی به او می‌اندازم. دارد پای
 آینه با یک کورک کوچک روی صورتش ورمی‌رود.

می‌پرسم:

-آماده‌ای؟

بدون نگاه کردن به من می‌گوید:

-چیزی نمونده، ده دقیقه دیگه آماده‌م. تو کتاب را بسته‌بندی
 کردی؟ -آره، ولی تو راست می‌گی، وقتی داشتم کتاب را بسته‌بندی
 می‌کردم دیدم چندان هدیه جالبی نیست.
 با دلخوری جواب می‌دهد:

- من که گفتم. ولی حالا دیگه دیره. همینو می‌بریم. ولی تو باید
 دستت بگیریش، من روغی‌شه یه همچین چیزی رو هدیه بدم.
 با خودم فکر می‌کنم که یاسمین حتماً باید بارها نظیر این کتاب را
 که «تاریخ مصور هنر» نام داشت خوانده باشد. آن‌هم نه حالا، حتماً

زمانی که دانشجوی هنرستان نقاشی بوده است. حالا چنین کتابی را برای او هدیه بردن، نشانه بی‌اطلاعی از وضع نقاشی مثل او ست. با این حال به قول جمیله دیگر دیر است و ما نمی‌توانیم هدیه دیگری تهیه کنیم.

جمیله از اتاق بیرون می‌آید و می‌پرسد:

-به نظر تو این بلیز به این دامن می‌آد؟

-بد نیست.

-پس یعنی خوب نیست.

-چرا، خوبه.

بعد کتاب بسته بندی را دوباره نشانش می‌دهم و می‌گویم:

-حالا می‌گی هر طوری هست این کتابو برای یاسمین ببریم؟

-یعنی می‌گی ببریم؟

-نمی‌دونم.

-ولی چیز دیگه‌ای نداریم.

بعد کتاب را از دست من می‌گیرد و آن را سبک سنگین می‌کند و

به فکر فرو می‌رود. و همین طور که کتاب را در دست دارد، نگاهی

در آیه به خودش می‌اندازد و کتاب را طوری که خیس نشود با

دندان‌هایش می‌گیرد و با هردو دست لبلیزش را در دامن فرومی‌برد:

-حالا چطوره؟

-اول بگو، هدیه رو چی کار کنیم.

-حالا تو بگو لباسم این طوری خوبه؟

-بد نیست.

- بد نیست، یا خوبه.

-خوبه.

-پس معلومه الکی می‌گی. می‌خوای از دست من خلاص بشی.

- نه جان تو.

- نه جان تو چی؟

-خوبه دیگه.

-چرا بداخلاقی؟

-سکوت می‌کنم. او هم دیگر حرف نمی‌زند و سرش را پائین می‌اندازد. نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

-معذرت می‌خوام.

-نگاه سنگینی به من می‌اندازد:

-نه، واقعاً می‌خوام ببینم تو چرا یه هو این جور بداخلاق می‌شی؟
-من که معذرت خواستم.

-باز ساکت می‌شود. می‌پرسم:

-پس می‌گی همین کتابو ببریم.
-آره همین خوبه.

-بعد با اخم می‌رود پای آینه- می‌نشیند و روی نقطهٔ قرمز و برآمدهٔ زیر گونه‌اش با انگشت فشار می‌دهد:

-حالا این جوش چی بود این‌جا دراومد؟

-بعد بدون این‌که منتظر حرفی از طرف من باشد نگاه کدری به چهرهٔ خودش می‌اندازد و می‌گوید:

-جهنم، ولش کن! من آماده‌ام. ببریم.

-از پنجره نگاهی به بیرون می‌اندازم. بخشی از حیاط را آفتاب گرفته و دخترک هم بساطش را جمع کرده و رفته است.

یاسمین از ما استقبال می‌کند. او جلوی در بازوانش را می‌گشاید و ظاهراً جمیله را در آغوش می‌گیرد. ولی فشاری در کار نیست و فقط شانه‌های‌شان با هم مماس می‌شود و گونه‌های‌شان را به هم می‌چسبانند. بعد هم مرا برای این‌که ماتیکی نشوم با گونه‌هایش نوازش می‌دهد و عطری که زده در مشامم می‌پیچد و می‌بینم با کت و دامن سرمه‌ای، پیراهن سفید و پاپیون خال‌دارش از حالت هنرمندانه درآمده و مثل مهمان‌داران هواپیما شده است. پسر جوانی که پشت سرش ایستاده و به نظر می‌رسد دوست پسر جدیدش باشد با من دست می‌دهد، لبخند می‌زند و دوباره دستش را مؤدبانه پشتش حلقه می‌کند.

روی دیوار روبروی در، تابلوی بزرگ و جدیدی از یاسی با تصویر یک کلاه شاپو خون چکان قرار دارد. وارد اتاقی می‌شویم و می‌بینیم اتاق پر است از آشنایان چندین ساله. علی پیش می‌آید و با خنده می‌گوید:

-اهوگ! اینو ببین. کراوات با پیراهن زرد. واقعاً که دهاتی هستی.
 قاه قاه می‌خندد و دیگران را هم به خنده وامی‌دارد و بعد محکم به پشتم می‌کوبد و ادامه می‌دهد:
 -چطوری مرد؟ کجائی؟
 -همین گله گوشه‌ها. تو منطقه‌م.

علی مرا ول می‌کند و با جمیله دست می‌دهد و من هم با دیگران به احوال‌پرسی می‌پردازم. کسان دیگری بلافاصله بعد از ما وارد می‌شوند و ما از مرکز توجه بیرون می‌آئیم. روی یک صندلی می‌نشینم و جمیله به سویم می‌آید و کنارم می‌نشیند. او کمی خودش را باخته

است. اولین باری است که او به خانه یاسی می‌آید. وقتی با دوست پسر یاسی دست می‌دهد، لبخندی مصنوعی بر لبش می‌نشیند و با آلمانی خراب و لهجه‌داری با او حرف می‌زند. معلوم است از نقص زبان آلمانی‌اش خجالت کشیده است.

اکبر با سیگار برگ در دهان، ادای آمریکائی‌ها را در می‌آورد و می‌گوید:

- این پسر، دوست یاسمین چقدر بیبی فیه.

★

از دور

مامان جان سلام ،

فکر می‌کنم باز بیرون هوا ابری ست. از پشت شیشه‌های مات آشپزخانه سایه تیره مردم را که چتر به دست- می‌گذرند می‌بینم. باید از آن باران‌های ریزی باشد که چند روز پشت سرهم می‌بارد و ول نمی‌کند. هر وقت هوا این جوری می‌شود، زندگی خیلی کند به نظر می‌رسد، تازه‌گی خیلی کم حوصله شده‌ام. به خصوص امروز، از صبح تا حالا مدام دلم می‌خواهد پایی کسی بشوم. نازی و فریده هم موضوع را فهمیده‌اند و زده‌اند به چاک، خوبی‌شان این است که این چیزها را می‌فهمند و موقعی که من ترشو و بی‌حوصله‌ام سربه سرم نمی‌گذارند. ولی امروز همچنان دلم می‌خواهد به یکی پيله کنم و یا داد و بیداد راه بیندازم که شاید بتوانم از این حالت بیرون بیایم، هر چه هم به این مریم می‌گویم یک دقیقه آرام بنشیند که نامه‌ام را تمام کنم حالیش نمی‌شود، یک بند می‌خواهد از سر و گولم بالا برود، هم‌بازی ندارد و تازه‌گی خیلی نا آرام شده است، باید فکری برایش بکنم، خودم هم دل‌ودماغ ندارم او را بیرون ببرم و بگذارم با بچه‌ها بازی کند، بدون من جلوی بچه‌های این‌جا از پس کسی بر نمی‌آید، خجالت می‌کشد، روحیه‌اش این‌طوری است، عین خود من که حتی یک دوست درست و حسابی ندارم.

زیاد یک ونال نکنم، خوب نیست آدم اول نامه این قدر منفی‌بافی کند. ولی حقیقتش، مامان، دلم خیلی برایت تنگ شده است. بچه‌های دیگر هم همین‌طورند، به خصوص این مریم، یکسره راه می‌رود و «مامان نیره، مامان نیره!» از دهنش می‌افتد و البته به جای «نیره» می‌گوید: «نیه‌قه». عکسش را برایت می‌فرستم که ببینی چقدر بلا و خوردنی شده است و بچه‌ها اسمش را گذاشته‌اند «خانوم بلا»، یک عکس دیگر راه هم که هفته پیش با بچه‌ها دسته‌جمعی گرفتیم می‌فرستم، امیدوارم از آن خوشت بیاید. آن را به ژیلای جون و خاله آذی نشان بده، ببیند بیژن بیچاره به چه روزی افتاده و چقدر گنده و چاق شده است. می‌بینی که چقدر عکس بامزه‌ای شده، جواد به رسم این‌جا دو تا انگشتش را مثل عدد هفت گرفته بالای سر بیژن، که یعنی بگوید او خنگ است، وقتی بیژن دید، عصبانی شد و می‌خواست آنرا پاره کند، ولی ما نگذاشتیم. حالا هم می‌داند که من عکس را برای شما می‌فرستم. بفهمد کلاه را می‌کند. اگر می‌توانید شما هم نامه بنویسید و عکس بفرستید، نامه شماها را که می‌خوانم دلم باز می‌شود، اصلاً نمی‌دانم چرا تازه‌گی «این‌جا» اینقدر مرا کلافه می‌کند، هوا هم که گندش بزند، همه‌اش ابر و باران است. در این یکی دو ماه تابستان، روی هم یک هفته بیشتر آفتاب نداشته‌ایم، یک شنبه پیش هم آفتاب بود، ما هم از فرصت استفاده کردیم و دور هم جمع شدیم و در تراس نشستیم و عصر، به یاد ایران نان و پنیر و سبزی مفصلی خوردیم، دسته‌جمعی خیلی چسبید، جای همه شماها خالی بود، شما، آذی جون، ژیلای خلاصه همه، بچه‌ها می‌خورند و می‌گفتند: «مامان نیره سبزی را این جور می‌-

ذاره دهنش، مؤدب، انگار باقلوا می‌خوره!» چقدر خندیدیم، آخرش هم بیژن از «خنده» دل درد گرفت، خودش می‌گفت: «مال خندیدن زیاده» در واقع مال پرخوری بود، احمد می‌گفت: «نخندیدن بابا! این طفلی از غصه چاق می‌شه»، می‌دانی که چقدر می‌خورد، اما آخرش خود احمد باز فیلش یاد هندوستان کرد و حال بچه‌ها را گرفت، سرش گرم بود و می‌گفت: «ما باید هر چه زودتر برگردیم.» ما به او می‌گفتیم اشتباه می‌کند، هنوز تعطیلات تمام نشده است. ولی او اصرار داشت که تمام شده و می‌خواهد هر چه زودتر برگردد. حتی ما را تهدید کرد که اگر برنگردیم، خودش تنها برمی‌گردد. واقعیتش نمی‌دانیم چه کنیم، خیلی از بچه‌ها می‌خواهند بمانند، گیردارند. فکر بچه‌های‌شان و مدرسه‌های آن‌جا را می‌کنند. فکرش را بکن این بچه‌ها که این‌جا بزرگ شده‌اند چطور می‌توانند به آن محیط عادت کنند؟ ولی از طرف دیگر، راستش، من و زینی و محبوبه، خیلی بی‌طاقت‌ایم و دل‌مان تنگ شده‌است. به خصوص محبوبه از وقتی از شوهرش جدا شده، از زندگی و هر چه مرد است بدش می‌آید. از یک طرف خبرهائی می‌شنویم که کلی امیدوارمان می‌کند و از طرف دیگر می‌شنویم که وضع خراب است. همین دیروز شنیده‌ام ترافیک سنگین بوده و کلی را گرفته‌اند. فکر می‌کنم که اگرما بی‌موقع بیائیم ممکن است هنوز تعطیلات تمام نشده باشد و ما به خنس بخوریم. دیروز مامانِ بیژن، بیژن را گرفت و تا جائی که می‌توانست ماچش کرد و قربان صدقه‌اش رفت. اصلاً دلش نمی‌خواهد که او بی‌گذار به آب بزند. ولی شماها که بیژن را می‌شناسید، کله‌خر است. جلوی ما هم از ماچ‌های مامانش خجالت می‌کشید و پاهایش را هم گم کرده

بود در یک کفش می‌خواست بی‌برو و برگرد برگردد، مامانش تا نصفه شب گریه کرد. بعد هم قلبش گرفت و ما مجبور شدیم آمبولانس خبر کنیم. حالا قرار است امشب بچه‌ها جمع شوند و بیژن را نصیحت کنند. شاید از خر شیطان پائین بیاید، در واقع بیشتر برای این است که به مادرش دلداری بدهند، پیرزن دارد دق می‌کند، حالش خوب شده ولی وحشتش این است که بیژن واقعا برگردد، من عقیده دارم که این کارها بی فایده است، کسی که می‌خواهد برگردد، خب می‌خواهد برگردد، حتما دلیلی برای این کارش دارد. راستش من به بیژن گفته‌ام اگر می‌خواهد برگردد، من هم با او می‌آیم، این نامه را هم به این دلیل می‌نویسم، تو که می‌دانی ما چرا آمده‌ایم، خب لازم بود، حالا اگر برگردیم، واقعا چیزی پیش نخواهد آمد؟ خواهش می‌کنم حتما در این باره برایم بنویس، بنویس آیا صلاح است بیایم یا نه؟ جان مریم راستش را بنویس و بی‌خود مرا از چیزهای ساده ترسان و دلداری الکی هم نده، بیژن گفت که حاضر نیست مرا همراه خودش بیاورد. گفت: که او مرد است و هر بلائی سرش بیاید، خودش جوابگویش است. ولی من چی؟ من از این حرف ناراحت شدم و گریه‌ام افتاد. نمی‌خواستم این کار را بکنم. دوست ندارم کسی فکر کند، بدون شوهر هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید، بیژن از گریه من ناراحت شد و گفت: بخاطر خودم می‌گوید، گفت: «زن‌ها نمی‌توانند برگردند، ممکن است به دلایل مختلف دچار دردسر شوند» من هم گفتم به مامانم می‌نویسم تا به تو ثابت کنم که الکی می‌گوئی که نکند اگر من با تو بیایم مسئولیت به گردنت بیافتد. ولی من بچه نیستم. به جان مامان، تصمیم دارم خودم

تنهائی با دخترم برگردم و محتاج هیچ تنابنده‌ای هم نباشم. من به بیژن کاری ندارم. هر کاری می‌کند، خودش می‌داند، و به هر آب و آتشی هم دچار می‌شود، خودش می‌داند. ولی برای من بنویس. اگر خودت نمی‌توانی، بده داداش مجید بنویسد که

یک؛ آیا زنهائی که به تنهائی برمی‌گردند، به جرم گناه نکرده گرفتار نمی‌شوند؟ نمی‌دانم چه جوری، مثلاً تهمتی چیزی به آنها نمی‌بندند که آن‌جا سربه هوا بوده‌اید و یا این‌جور چیزها؟

دو؛ آیا وضع کاروبار و این‌جور چیزها درست است؟ یعنی زن‌ها هنوز می‌توانند کار کنند؟ و خانه، راحت گیر می‌آید؟

سه؛ اگر بیایم و جا گیر نیاورم، می‌توانم پیش عمه هاجر و یا گلی خانم این‌ها مدتی یک اتاق اجاره کنم تا وضعم جور شود؟ شما را می‌دانم که امکان ندارید، خودتان پیش مجید زندگی می‌کنید، خواهش می‌کنم در این مورد به او چیزی نگو، ممکن است اصرار کند که بیایم پیش شما. ولی من اگر سرم هم برود حاضر نیستم چهار ساعت با زن او در یک خانه سر کنم.

چهار؛ آیا مسئله روسری و آستین و اسید و تیغ و فحش و فزاحت همچنان برقرار است؟ اگر هست، چقدر؟

پنج؛ آیا کسی از دوستان قدیم باقی مانده که بتوانم با آنها رابطه‌ای داشته باشم و یا آن‌طور که شنیده‌ام، مردم چنان به هم بی‌اعتماد شده‌اند که دوستان نزدیک هم به هم اعتنائی ندارند، چه برسد به کسانی که از این‌جا برگشته‌اند.

البته خیلی چیزهای دیگر هم هست که می‌خواهم بنویسم. تا به حال این‌طوری برای کسی نامه ننوشته‌ام، حالا هم برایم سخت است،

زمانی که می‌آمدم، غم همه عالم در دلم بود، و حالا هم که می‌خواهم برگردم، باز غم دنیا با من است، این جا نان و گوشتم براه است و نمی‌ترسم که یک هو کسی در خیابان به صورتم اسید بپاشد. مهم‌تر از همه، ترس دستگیری به خاطر دو سه تا کار کوچولو را ندارم؛ ولی نمی‌دانم چه کنم. به خدا همیشه عاشق شما بوده‌ام. همیشه دلم برای‌تان تنگ بوده است. هرگز به اشک‌هائی که برای‌تان ریخته‌ام پی نخواهید برد. مهم نیست، من این‌جا عادت کرده‌ام بگویم «مهم نیست!» عادت کرده‌ام که نسبت به دیگران بی‌تفاوت باشم و بگویم: «این مسئله خود شماست» این‌ها مال این‌جاست.

حتی فارسی را هم باغلط و غلط حرف می‌زنم. ولی هنوز دلم آن‌جاست. ولی اگر برگردم آیا مسخره‌ام نخواهید کرد که فارسی را فراموش کرده‌ام و یا قاطع حرف‌هایم تک و توک کلمه‌های خارجی به کار می‌برم، و یا غذاهای بخصوصی را می‌خورم و بچه‌ام نق نقیست و این چیزها برای شماها قابل‌تصور هم نیست، و یا هزار کوفت‌و‌زهرمار و عادت‌های دیگر همراه خودم دارم که شما را به حیرت می‌اندازد؟

من چه کنم. من به دلخواه خودم که نیامده‌ام، مجبورم بوده‌ام، یادتان نیست؟ از آن روزهای مه‌آلود و تیره‌ای که زندگی همه ما را نابود کرد خیلی نمی‌گذرد، یادتان هست چطوری به در خانه ما لگد می‌کوبیدند و می‌خواستند آنرا بشکنند و وارد شوند؟ فقط شانس آوردیم که جمشید خانه نبود، و الی معلوم نبود سرنوشت ما چه می‌شد. فکر نمی‌کنم این چیزها را فراموش کرده باشید، البته، این‌جا کسی به جوش و جلا و پرچم و پلاکاتی که ما برمی‌داریم و

در خیابان‌ها جمع می‌شویم، توجه چندانی نمی‌کند، مردم چرا، ولی حکومت‌هاشان نه. آن‌ها، فقط فکر این‌اند که چه جوری بهتر می‌توانند با آن‌ها قرارداد ببندند، همین. حالا از این که سر مردم چی می‌آید کک‌شان نمی‌گزد. خودشان این‌جا، دست‌شان برسد، پدرسوخته‌ها بدتر از آن‌ها هستند، ما تا وقتی نیامده بودیم این‌جا فکر می‌کردیم این‌جا اله و پله است و مثلاً دموکراسی است؛ ولی این‌ها حرف مفت است. آدم باید از نزدیک خودش این‌جا باشد تا ببیند. بخصوص رفتار ضدخارجی این‌ها عذاب‌آور است، به همین دلیل امید همه ماها به آن‌جاست، راستش من نگران بیژن نیستم، نگرانی خاله را هم ندارم، حتی غم و درد خودم را هم می‌توانم فراموش کنم و ندید بگیرم. ولی نمی‌توانم امیدم را از دست بدهم، چیزی که بیش از همه مهم است، این است که آن‌جاها یک خبری اساسی بشود، در واقع می‌دانم که به این نامه‌ای که برای‌تان می‌نویسم، شاید نتوانید جواب بدهید، حتماً هم نمی‌توانید، شاید خود من هم این نامه را نفرستم، می‌ترسم یک جوری برای‌تان دردسر درست کند، ولی من نمی‌توانم امید نداشته باشم، مهم این است که شماها آن‌جا یک کاری بکنید..

دیگر چیز بدرد بخور و دندان‌گیری ندارم که بنویسم، سر شما را درد نمی‌آورد، قربان مامانی می‌روم، همه را از طرف من ببوس، خانم بلا هم یک ماچ گنده برای مامان «نیقه»- می‌فرستد..

لیلی

از این طرف دنیا

★

سال های درد

وقتی شیرین را کشتند من کجا بودم ؟ وقتی مهدی و انوشه را کشتند، من کجا بودم و چه می‌کردم؟ فکر می‌کنم امروز شبیه است. ولی آیا امروز شبیه است؟ آیا امروز با کسی قرار داشتم؟ امروز واقعاً چه روزی ست؟ مثل این که زمان را گم کرده‌ام. نمی‌دانم روز است؟ شب است؟ یا اصلاً ساعت چند است؟ وقتی شیرین را کشتند، به خانه آمدم و به مادر شیرین گفتم؛... به مادر شیرین چه گفتم؟ نه، چیزی نگفتم. اصلاً به خانه نیامدم. نمی‌دانم کجا رفتم. نمی‌دانم چقدر در خیابان‌ها پرسه زدم. نمی‌دانم به مردم چه گفتم. به زن‌ها نگاه می‌کردم و می‌گفتم؛»- می‌دانید که شیرین را کشتند؟» همه نگاه می‌کردند. همه، مادر شیرین بودند و مبهوت نگاهم- می‌کردند. مادر شیرین گفت؛ چرا مثل دیوانه‌ها در خیابان‌ها پرسه می‌زنی مرد؟ بیا برویم خانه، خوب نیست. صورتش را دیدم که توی صورت مردم بود.

نگاهش را دیدم که از اعماق چشمان مردم به من دوخته شده بود. اشک می‌ریخت. به من گفت: گریه نکن، خوب نیست. مردم می‌گویند این‌ها ضعیفند. نگاهش کردم و گفتم؛...ولی چه گفتم؟ ولی چه داشتم که به او بگویم. گفتم؛ دیدی شیرین رفت، مهدی رفت؟ دیدی انوشه رفت؟ خندید و به من گفت حالا این‌قدر گریه نکن. روز بعد خود او هم رفت. من هم رفتم. ما کجا رفتیم؟ کجا را

داشتیم برویم؟ رفتیم دنبال بچه‌های مان؟ چند ساله بودم که توانستم راه بروم؟ چند ساله بودم که توانستم سخن بگویم و روی پای خودم بایستم و حرفم را به کرسی بنشانم؟ چرا مرا شکجه می‌دهید؟ شما حق ندارید این کار را بکنید. چرا دارید دستم را می‌پیچانید؟

می‌شکند، آقا مواظب باشید! ما کجا پرورش پیدا کرده‌ایم؟ چه کسی ما را بزرگ کرده‌است؟ آقا شماها چرا این قدر دیکتاتور هستید؟ حالا چرا آن سال‌ها این قدر دور و تاریک به نظر می‌رسند؟ چرا این اتاق ناگهان این قدر کوچک و خفه به نظر می‌آید؟ چرا شماها یک‌هو همه‌اتان آمده‌اید و دور مرا گرفته‌اید؟ چرا به من خیره شده‌اید؟ چرا گریه می‌کنید؟

پرویز، تو دیگر چرا گریه می‌کنی؟ خوب نیست مرد! ژینوس، بابا جان، تو چرا؟ اااا، بین، این بچه‌های من خجالت نمی‌کشند؛ با این سن و سال هنوز مثل بچه‌ها گریه می‌کنند.

مگر چه اتفاقی افتاده است؟ آخ، این درد ناگهانی از کجا آمد؟ چرا یک‌هو بدنم داغ شد؟ چرا هوای اتاق اینقدر کثیف شده است؟ نفسم دارد بند می‌آید. لطفاً در را باز کنید. انگار هنوز درد آن کتک‌ها توی تنم باقی مانده است؟ چرا یک‌هو استخوان‌هایم از درد تیر می‌کشند؟ حماد، بابا جان بیا نبض مرا بگیر بین تب دارم؟ دیروز یکی از آن رفقای قدیمی را دیدم. قامتش درهم خمیده بود، انگار مثل حالای من تب داشت. ولی هنوز چشمانش برق می‌زد. مرا که دید خندید. گفت: «هنوز زنده‌ای پیرمرد؟ ما که خیلی زود رفتیم. ما طاقت نیاوردیم. همان گلوله‌هائی که به پروپایمان زدند، همان

دوتا چک و لگدی که خوردیم کارمان را ساخت و حسرت یک کشتن درست و حسابی را به دل این‌ها گذاشت. ولی مثل این که طاقت تو زیاد است.» خندیدم و دیدم که صورتش در نور روز محو می‌شود و دیدم که همراه مادر شیرین و بچه‌هایم می‌رود. دیدم که تحمل این درد ناگهانی سخت است. چقدر دشوار است که آدم تنها بماند. بابا جان یک بار به شما گفتم پنجره‌ها را باز کنید. بگذارید یک کم هوا به این اتاق بیاید.

گریه را هم متوقف کنید. من با شماها شوخی نمی‌کنم بچه‌ها، جدی می‌گویم. گریه کردن موقوف! اگر می‌خواهید کاری کنید، فقط به این آقا بگوئید که دست مرا بیشتر از این نییچاند.

آقا جان، دستم را ول کن. ژینوس، بابا جان لطفاً به این آقا بگو دست مرا ول کند. من بیشتر از این طاقت کتک خوردن ندارم. به او بگو آخر با این پیرمرد چکار دارید؟ چرا مرا از این زندان آزاد نمی‌کنید؟ چرا آن روزهای تاریک دارند بی رنگ می‌شوند و از جلو چشمم می‌روند؟ چرا دیگر شیرین به خوابم نمی‌آید؟ چرا یک چیز مرموز دارد ریشه‌های جان مرا می‌مکد و مرا از زمین می‌گند و به آن دورها پرتاب می‌کند؟ چرا یک‌هو، بچه‌هایم جلوی چشمم به ردیف رژه می‌روند؟ پرویز جان، فکر می‌کنی من چه‌ام شده باشد؟ بابا فکر نمی‌کنی که دیگر دوا و درمان فایده ندارد؟ خواهش می‌کنم این طور به من خیره نشو. من که سفر قندهار نمی‌خواهم بروم. حماد جان، تو هم بجای آب‌غوره گرفتن، پاشو پسر یک چائی‌ای، شربتی چیزی جلوی این بچه‌ها بگذار. اینجا که مجلس عزاداری نیست.

پدرِ بچه‌های جانبخته
پدر فضیلت کلام

این نوشتار در مراسم یادبود پدر فضیلت کلام در هفتم مارس ۹۹ در شهر
هانور خوانده شد.



تابستان

شب که به خانه برمی‌گردم حسی مثل چسبندگی عرق بدن با من است. گرمای مرطوب تابستانی آزارم می‌دهد. در واقع هنوز پی‌نبرده‌ام چرا این‌قدر درهم‌ریخته و پر از رقت قلب و کینه‌ام. این یک حس دوگانه و پر از تناقض است. امشب، از وقتی از جلسه برگشته‌ایم، احساس اینکه بقیه چیزی نمی‌فهمند، ناامیدم کرده است. شوهرم گیل‌اس را بلند می‌کند و با لبخندی بیگانه، به سلامتی می‌نوشد. او را محکوم می‌کنم. نه تنها او بلکه تمام جهان و خودم هم در پیشگاه دادگاه ایستاده‌ام. باید تکلیفم را معلوم کنم. شوهرم به سلامتی فرزندی که به دنیا خواهد آمد می‌نوشد. به سلامتی دل آشوبی‌های آبستنی من و همه قلب‌های تنها و بیگانه. به سلامتی دروغ. این بچه‌هائی که به دنیا می‌آیند چه حاصلی برای کسی دارند؟

بچه‌های پائیزهای یأس‌آور. درست مثل آن که گاوی تنها در شالیزاری مه آلود ماغ بکشد...

مجبورم همیشه دنبال شغلی بگردم که آینده را تامین کند و شوهرم را راضی نگه‌دارد. او از سر ناامیدی به سلامتی من و پسرش- می‌نوشد. خب، من هم البته راحتم. دوستان خوبم را، زنانی که ضمن رقابت و حسودی، بی‌شادابی من، در خود کمبود می‌بینند. دارم فعالیت سیاسی‌ام را هم می‌کنم. پشتوانه‌ام سال‌ها مبارزه

است. مرخصی سالانه‌ام را هم می‌روم. فقط یک نگرانی باقی است؛ می‌ترسم. به خصوص شب‌ها می‌ترسم. و نمی‌دانم چرا مدام از این هم نگرانم که پسرهایی که زمانی عاشق من بوده‌اند، مرا از یاد برده‌اند. جوان‌هایی که از زمان کودکیم، تنها تصویر مبهمی از لباس‌های عاریه و نگاه‌های دزدکی‌شان در کوچه‌های خاکی به خاطر من مانده است؛ همین. والی، اصلاً نگران شوهرم نیستم. او خودش همیشه آن قدر نگرانی و ناامیدی دارد که به نگرانی من احتیاجی نداشته باشد. او، چه موقع کار و چه در تعطیلات، نگران پسر تازه بالغ‌مان است که به بی‌راهه نرود. درست مثل زمانی که به قول خودش به بی‌راهه می‌رفت و به دنبال من بود.

وقتی مهتاب می‌تابد و موج‌ها دریا نقره‌ها را جارو می‌کشد، خرده‌های درخشان شن‌های ساحل سخت غم‌انگیزند. موج‌های سنگین شبانه چنان می‌غرند که انگار جسد سیاه شده‌ای را به ساحل پرتاب می‌کنند. با حیرت، به تنه درختی که بی‌شباهت به هیئت انسان مرده‌ای نیست، چشم می‌دوزم و از تنهایی در سر تا سر این ساحل تاریک به وحشت می‌افتم. شب، پدیدار شگفت‌انگیزی است. بادی که وزش آن را دقیقاً نمی‌توان حس کرد، بوی ماهی‌های زنده و آب قیرگون و شور دریا را با خود می‌آورد. صندل‌های چرمی‌ام در اثر آب باد کرده است و بر سیاهیش برق نقره می‌تابد. باد، صدای شوهرم را با خود می‌آورد. دارد دنبال من می‌گردد. بادهای مخالف در ذهن‌های دوگانه. دریا و پاهای رمنده از یکدیگر. قلبهایی که به تندی می‌تپند. دورتر جوان‌ها آتش افروخته‌اند و دخترها گیسوان خود را به باد ساحل سپرده‌اند. روزها در آفتاب سوزان، میان انبوه

آدم‌های لخت و شهوت‌انگیز می‌گذرد. شوهری کنارم دراز می‌کشد که پر از پشم و چربی است. عشق و شهوت در هوا موج می‌زند. پیوندهای ناپیدا، جاروی ذره‌های سیمگون شب، دیوانگی موج‌هائی که به بدن‌های پیچ در پیچ و جوان روز شباهت دارد و بیگانگی بدن‌های چاق و لاغری که کنار هم و دور از یک‌دیگر، روی حصیر نمناک، بر ساحلی بی‌کران و داغ، در خاطره‌ها دراز کشیده‌اند.

آیا شوهرم بو برده است؟ آن شب که در ساحل به دنبالم می‌گشت، صدای پرسنده‌اش آهنگ سوژن داشت.

به پسر خیره می‌شوم. چه زمانی که او را آبستن بودم، چه وقتی زائیدم و چه اکنون که بالا و برومند پیش چشمم راه می‌رود، هرگز حس داشتن او را نکرده‌ام. این چیست که هستی او را از من می‌گیرد. وقتی به دنیا آمده بود وجودش را باور نمی‌کردم. به چروک‌های سرو صورتش که او را به موجودی پیر شبیه می‌کرد، خیره می‌شدم و از یادآوری این که فکر می‌کردم موجود ناقص‌الخلقه‌ای به دنیا خواهم آورد به خود می‌لرزیدم. این تصور هنوز هم با من است. هنوز هم فکر می‌کنم که او را ناقص و بدهیت به دنیا خواهم آورد.

مادرم هم همین فکر را می‌کرد. از تصور این که من موجود عجیبی به دنیا بیایم که وجودم تمام عمر موجب عذاب او بشود، درهمه عمر، چه در خواب و چه در کابوس‌های بیداریش عذاب کشید. این چه عقوبتی است که علی‌رغم سالم بودن بچه‌ها ما را از ناقص بودن آن‌ها به وحشت می‌اندازد؟ ما، همه فرزندان دیگرانیم.

و هر نسلی انگار باید نگران فرزندان خودش باشد. در واقع انگار کسی نگران ما نیست؛ بلکه، ما از ناقص بودن خودمان در هراسیم.

می‌ترسم. می‌ترسم با این که کوچکترین خیانتی در کار نبوده، باز سوطن شوهرم نسبت به من بی‌پایان باشد. این حس گناه از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ انگار من دارم فقط خودم را محاکمه می‌کنم. سرشب، شراب ناب سرزمین آفتاب و شن‌سوزان، دلم را به شور می‌اندازد. مستم و شوهرم مرا به ترس انداخته است. می‌گوید: «عجب زنی دارم! تمام فکر و ذکرش دنبال قر و فر خودش و لاس زدن با این پسرها است». نگاهش نمی‌کنم. واقعا دلم را شور برداشته است و جدأ دنبال پسر می‌گردم... نگاهم را به زمین درخشان زیرپایم می‌دوزم که در طلای مذاب غروب تعادل را نگه نمی‌دارد و حجم ناپیدارش به نرمی موج‌های ملایمی که آن را در می‌نوردد، جابه‌جا می‌شود. مجبورم همین‌طور بر شن‌های آب‌دار ساحل بایستم و به دریا نظاره کنم. همه، جز پسر از دریا بازگشته‌اند. از او خبری نیست. قایق‌های باد کرده لاستیکی برکناره‌ها قرار دارند. بدن‌های افتاده با عضله‌های شل و خسته که از آفتاب‌زدگی می‌گریزند، هیچ حس عاشقانه‌ای را با خود ندارند. همه چیز در بلعیدن غذای آماده خلاصه شده است.

ولنگاری روزهای تعطیل دلم را به شور می‌اندازد. آب دریا، خط نرم نور طلا بر لبه هر موج و هزاران انحنای در غروبگاه بی‌باد و از نفس افتاده دریا است. بوی کباب حیوانات، از دور دست چادرها و کومه‌ها بلند است. زنانی را می‌بینم که با اشتیاق بشقاب‌های چینی

و لیوان‌های بلور را می‌چینند. به شوهرم، به شوهر مقدسم می‌گوییم؛ پس پسرمان کجاست؟ بر می‌گردد و به دریای طلا اندود و نرم نگاه می‌کند. بوی کباب مستش کرده است.

دود از هیزم‌های خیس اجاق‌ها بلند است و چشم‌ها را می‌سوزاند. سرشانه‌های شوهرم از آفتاب سوخته و تاول زده، و او مسئولیت‌های خود را در ولنگاری آزاردهندهٔ ساحلی از دست داده است و دیگر به فکر مشغولیت‌های ذهنی پسرش نیست.

آرزوهائی که برای پسرم داشتم از یاد رفته است. او این‌جا، کنار ماست و من او را در دریای طلا اندود اندوه از یاد رفته پدرش جستجو می‌کنم. نوعی اعتیاد. کاش پسری داشتم که دلزدگی ناامیدانهٔ پدرش و یاس مشکوک مادرش را نشخوار نمی‌کرد. تنها در این صورت می‌توان خیالی آسوده داشت و به سرزمینی اندیشید که خاطره سوزان آن هنوز باقی است. و الی، این‌جا، در سرزمینی این چنین نزدیک و این چنین غریبه، جائی که ماه آسمانش هلالی نیست و در ساحل شب‌های تابستانی‌ش شهاب‌ها نمی‌گذرند چه می‌توان کرد.

همراه دوستان خوبم، به پسران جوانی که دنبال‌مان افتاده‌اند- می‌خندیم. شب، ساحل، نقره‌های شهوت‌انگیز ماه و عصیان، هر کدام از ما خودمان را که بی‌واهمه از سؤطن شوهرها، در تاریکی ساحل گم و گور می‌کنیم همچنان پیش چشم دارم.

وقتی از قطار پیاده می‌شویم، هنوز ولنگاری لوس ساحلی با ما است. زن‌های هم سن و سالم، دوستان خوبم، غرق آفتاب‌سوختگی و لباس‌های گشاد و سبک و با پاهای برهنه هنوز مثل بچه‌ها سر و صدا

راه می‌اندازند و شادی قلبی از خود نشان می‌دهند و به عمد، یادشان نیست که برگشته‌ایم.

به جلسهٔ سیاسی برمی‌گردیم. چهره‌ها از تعطیلات یک ماهه گل انداخته و قیافه‌ها جدی است. یاد شبی می‌افتم که برای تعطیلات جلسه را به عقب انداختیم. همه، تأیید کردند و کف زدند.

دوباره شب‌ها دیروقت از جلسه به خانه برمی‌گردیم. جداً قصد دارم بعد از گذراندن آن شب‌های بی‌خبری و هوس و سؤطن در ساحل‌های گرم و چسبنده و کباب‌آلود و هوسناک شراب‌های دریائی، بعد از سیرشدن از لذت سهل انگاری‌های آسان، بازهم به مبارزه فکر کنم. چشمانی نگران، سرزمینی با خاطره‌های سوزان، جاروی جادوی نقره‌ها و نوازش و هوس، و برق چراغ‌های چشمک‌زن نئون بر آب دور دست اسکله‌های شب. انقلاب‌های شکست‌خورده، شب‌های بی‌پایان گریه و دیوانگی و نرمی شراب‌های ارزان ایتالیا و یونان. خون گرم ماه بر دریای آرام. بوی مردابِ ماه‌زده و بی‌تلاطم و یادهای دور. یادهای فراموش شده‌ای که گاهی عیش ساحلی را با گریه‌های ناگهانی منقص می‌کند.

دیگر دلم نمی‌خواهد نه به آن تنه سیاه درخت، که هیئت انسان مرده‌ای را داشت، و نه به آن شاخه‌های لخت پائیزی که در هوای مه‌آلود به شاخ گاو وامانده در شالیزاری مانند بود بیندیشم. با این حال خودم را از تک و تا نمی‌اندازم. می‌گویم؛ رفتار شرافتمندانه حکم می‌کند خودم را نبازم. این راز زندگی ست.

★

یک تجربه کودکانه با حیوانات

اشتفان آندرس

ترجمه عباس سماکار

ما فقط وقتی مشعل‌های طویله را روشن می‌کردیم که، راه دیگری نداشتیم. من بین گاوها قرار می‌گرفتم و به آن‌ها گوش فرامی‌دادم که چگونه غذای‌شان را می‌بلعند. گاهی، یک زنجیر، در میان صدای یک‌نواخت و مسلط جویدن‌ها به نرمی به صدا در می‌آمد. دست‌های من، کالبد مادرانه و بزرگ گاوها را که برایم مانند کوه بود نوازش می‌کرد. آن‌ها وقتی خوب می‌بلعیدند، نگاهی به من می‌انداختند واز دماغ‌شان صدائی کاملاً آرام و رضایت‌مند بیرون می‌دادند. من گردن گوساله‌ها را بغل می‌کردم و پوزه نرم‌شان را می‌بوسیدم، و اگر حیوان کوچک بود، پشت گردنش گریه می‌کردم. بعد برایش می‌گفتم که، چگونه همه جا شنیده‌ام که زندگی همه ما چقدر کوتاه است، و چگونه یک رؤیا به آن جامی‌رسد که ما مثل گذر از میان آتش سعادتمند می‌شویم.

علی‌رغم این، هرگز جرأت نداشتم دقیقاً تجسم کنم که بعدها بر سرآن حیوان کوچک چه خواهد گذشت. آن‌ها همان کاری را با او می‌کردند که با خوک‌ها می‌کنند. وقتی قرار است یک گوساله گاو شود، هرگز به او نامی نخواهم داد. زیرا برای من بسیار ترسناک خواهد بود که یک حیوان که نامی دارد کشته شود. به این خاطر، نه

خوک ها نامی داشتند، نه گاوها، و نه هیچ یک از گوساله‌هایی که
اجباراً زمانی گاو می‌شدند.

★

رژیم غذایی

عاقبت مصمم شدم که رژیم بگیرم. شکوفه مرتب می‌گفت؛
-تو چاقی.

و من قصد داشتم با گرفتن رژیم و لاغر شدن، جواب دندان شکنی به او بدهم. پس می‌بایست کمتر غذا بخورم. شنیده بودم باید سبزی خورد و تا جایی که می‌شود گوشت نخورد، برنج نخورد، نان نخورد، شیرینی نخورد، روغن نخورد. اما نمی‌دانستم چقدر می‌شود این چیزها را نخورد؟

یک روز غذا نخوردم. در واقع گوشت نخوردم. ولی از همان اول صبح هول بودم و نمی‌دانستم چه به سرم می‌آید. از صبح زود خودم را به کاهو و هویج و خیار بستم. وقتی مریم یک کاهوی درسته، نصفی خیار و چهار پنج تا هویج بزرگ پوست گرفته سر میز صبحانه دید، با تعجب رو به مامانش پرسید:

مامان این‌ها برای نهاره؟

شکوفه هم مرا با انگشت چاقش نشان داد و گفت؛
نه، مال باباته. رژیم گرفته.

شنیده بودم سبزی‌ها کم کالری دارند. پس شروع کردم به خوردن. آنقدر خوردم که دلم باد کرد. ولی اصلاً سیر نشدم.
عاقبت شکوفه ظرف سبزی‌ها را از جلویم برداشت و گفت؛

-حالا نمی‌خواد خودتو بکشی. این جوری نیست.
 من که از همان اول گشنگی داشت اعصابم را خراب می‌کرد گفتم؛
 -خواهش می‌کنم منو عصبانی نکن، من امروز رژیم گرفته‌م،
 خواهش می‌کنم منو عصبانی نکن.
 شکوفه زد زیر خنده و رفت.

تمام روز هویج و خیار و کاهو خوردم. اما باز آخر شب داشتم از
 گرسنگی ضعف می‌کردم.

شکوفه و مریم غذای‌شان را خوردند و من با حسرت جلوی آن‌ها
 نشستم و با فداکاری فقط به هویج گاز زدم. اما خوشحال بودم که
 مقاوم کرده‌ام و موفق شده‌ام که یک روز نان و گوشت و برنج و
 چربی و شیرینی نخورم. این یک موفقیت بود. در رختخواب به
 خودم می‌بالیدم و به انگولک شکوفه هم کاری نداشتم. بقدر کافی
 کیفور بودم که به این چیزها کاری نداشته باشم. اما خوابم نمی‌برد.
 صدای خروپف شکوفه که همیشه خدا بعد از من بخواب می‌رفت
 بلند شد و من هم‌چنان بیدار بودم. دیگر به چیزی فکر نمی‌کردم.
 بلکه فقط چشمانم باز بود و به ذره‌های تاریکی که گاهی مثل یک
 موی فری در هوا بالا و پائین می‌رفت نگاه می‌کردم. چند بار شکوفه
 وول خورد و در خواب غرغر کرد.

برای این که بیدارش نکنم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. ولی
 خودم می‌دانستم که دارم چکار می‌کنم. دلم شدیداً بهانه می‌گرفت.
 در یخچال را باز کردم و به خوراکی‌های آن که قبلاً برایم علی
 السویه بودند نگاه کردم. آن‌ها برایم عجیب بودند. دلم از هر چه
 سیری بود به هم می‌خورد، ولی یخچال را پر از سبزی و کاهو کرده

بودم که حداقل دو هفته فقط این چیزها را بخورم. از غذای بچه‌ها هیچ چیز باقی نمانده بود، به گشتن ادامه دادم، یک تکه پنیر خشک داشتیم که مال هفته پیش بود. بعد، چشمم به یک بسته شکلات افتاد. مدتی بدون آن که به آن دست بزنم، همان‌طور نگاهش کردم. بعد برش داشتم. خوش وزن بود و خنکی‌اش به شدت وسوسه‌ام کرد که کاغذش را باز کنم. و تا دست زدم، کاغذش که چسب قلابی داشت و انگار آماده باشد باز شد.

بعد با احتیاط، یک تکه کوچولو کندم و در دهانم گذاشتم. واقعاً، خوشمزه بود. خوشحال بودم که می‌توانم در برابر وسوسه شکلات مقاومت کنم و به رژیمم ادامه بدهم. اما گفتم فکر نمی‌کردم که خوردن یه تکه کوچولوی دیگر ایرادی داشته باشد. حداکثر به اندازه یک لقمه غذای معمولی بود که مسلماً چاقم نمی‌کرد و خوردنش به معنی شکستن رژیمم به حساب نمی‌آمد.

اما لحظاتی دیگر، در حالی که مزه شکلات زیر دندانم بود، باز یک تکه دیگر از آن کندم و خوردم. این تکه بعدی بیشتر مزه کرد. بعد یک تکه دیگر و بعد یک تکه دیگر و یک هو متوجه شدم که دارم تکه‌های بزرگ شکلات را نجویده پائین می‌فرستم و ولع خاصی نسبت به خوردم پیدا کرده‌ام. رفتم سراغ کمد و سه بسته شکلات قدیمی که به علت ارزانی و نامرغوبی، کسی نخورده و باقی مانده بود پیدا و کردم و همه را خوردم. بعد باز رفتم سر یخچال و آن تکه پنیر خشکیده را هم خوردم. اما هنوز احساس گرسنگی می‌کردم. انگار چند روز پشت سرهم غذا نخورده بودم. به همین دلیل با احتیاط شروع کردم برای خودم نیمرو درست کردن و نان داغ کردن.

بعد از خوردن این ها حتی به سراغ گوشت‌های یخ‌زده هم رفتم و در فکر بودم که چطور یک بسته گوش یخ زده را فوراً آب و در ماهی‌تابه تبدیل به کباب کنم که سر و صدا شنیدم و فوراً چراغ آشپزخانه را خاموش کردم. شکوفه از اتاق بیرون آمد. قبل از آن که به فکر بیفتد به آشپزخانه بیاید، از آنجا بیرون آمدم و به طرف اتاق خواب رفتم. تا مرا دید، یکه خورد و گفت؛

-ترسوندیم.

فوراً معذرت خواستم و گفتم ؛

-رفته بودم آب بخورم.

-خوب چراغ و روشن می‌کردی که آدم نترسه.

باز معذرت خواستم و به اتاق خواب رفتم. شکوفه کلی طول داد تا برگشت. شنیدم که چراغ آشپزخانه را روشن کرد بعد سر صدای چند ظرف آمد. وقتی کنارم دراز کشید گفت؛

-حالا رژیم نگرفتی به من مربوط نیست ولی بهتر بودی ظرف نیمروئی که خوردیش می‌شستی.

به شدت جا خوردم. تا آمدم من و من کنم و چیزی به ذهنم برسد ک در جوابش بگویم، ادامه داد؛

-در هر صورت من نمی‌دونم با این همه کاهو و خیار و هویجی که تو یخچاله چی کار کنم. من که لب نمی‌زنم. مریم هم که این چیزا رو دوس نداره. یا خودت همه رو می‌خوری، یا می‌بری می‌ریزی دور.

چاره‌ام فقط این بود که سکوت کنم. اما در دل گفتم؛

-آخه من بدبخت چه کار کنم؟ تو منو مجبور کردی رژیم بگیرم.
من که نمی‌خواستم.
وقتی به او نگاه کردم، رویش را از من برگرداند و لحاف را روی
سرش کشید.

★

قیام ۲۲ بهمن

آن روزها، من هم مثل همه مردمی که عاشق انقلاب و رهایی از شر رژیم سرکوبگر شاه بودند، در کوچه و خیابان و در تظاهرات شرکت داشتم و یا این جا و آن جا به بحث و سخنرانی درباره مسائل انقلاب می‌پرداختم. روز ۱۹ بهمن سال ۱۳۵۷ سازمان فدائی به مناسبت سالروز واقعه سیاهکل تظاهراتی را اعلام کرده بود. خمینی از آن جا که بیم آن را می‌داد که در اثر این تظاهرات اتفاقاتی بیفتد که اوضاع را به مسیری خارج از تمایل او جهت دهد، چاره را در این دید که درست در همان روز اعلام راهپیمائی کند و مردم را برای حمایت از «انتصاب دولت موقت انقلاب» که از سوی خودش به عمل آمده بود به خیابان بکشد. مسیر راهپیمائی را هم طوری ترتیب داده بودند که صف مردم از مقابل دانشگاه که محل گردهمائی سازمان فدائی بود بگذرد و راه پیمائی فدائیان از آن محل را عملاً ناممکن سازند.

سازمان فدائی هم برای جلوگیری از درگیری، و برای آن که تظاهراتش مقابله با راهپیمائی اعلام شده از سوی خمینی جلوه نکند، تصمیم گرفت تظاهرات خود را به گردهمائی در محوطه چمن دانشگاه محدود سازد و انجام راهپیمائی خود را به روز ۲۱ بهمن موکول کند.

آن روز من نیز طبعاً مانند دیگر اعضا و طرفداران سازمان فدائی در دانشگاه بودم. برای روز ۲۱ بهمن هم که قرار بود در یکی از برنامه‌های «سازمان دانشجویان پیش گام» دربارهٔ «مسائل مبرم انقلاب» سخنرانی کنم، بنا به یک تصمیم جمعی، برنامه را لغو کردیم و به جای آن، دسته‌جمعی به راهپیمائی سازمان پیوستیم.

حدود ظهر بود که دسته‌هائی از همافران پادگان هوانیروز فرح‌آباد، به صفوف سازمان فدائی پیوستند و تقاضای کمک کردند. ماجرا از این قرار بود که شب قبل از آن، همافران پادگان فرح‌آباد تهران، در مخالفت با رژیم و در دفاع از انقلاب به قیام برخاسته بودند و این قیام از سوی دیگر نیروهای ارتش مورد هجوم واقع شده و در شرف سرکوب بود.

با اعلام این خبر و به هیجان آمدن مردمی که در راهپیمائی فدائیان شرکت کرده بودند، نیروئی ده‌ها هزار نفری و عظیم که آمادگی همه نوع فداکاری را داشت، برای دفاع از قیام سربازان و همافران پادگان فرح‌آباد به سوی شرق تهران هجوم آورد. این نیرو بلافاصله برای مقابله با ماشین سرکوب نظامی شاه، در سطح شهر به سنگ‌سازی و ایجاد موانع حرکتی برای خودروهای ارتشی پرداخت و زمانی نگذشت که تمامی خیابان‌های تهران یک‌سره به تسخیر مردم درآمد. به این ترتیب، قیام عملاً در دستور روز قرار گرفته بود و اولین حرکت‌های پیروزی بر رژیم آغاز شد. این یک قیام واقعی و همگانی بود. آن شب و روز بعد حمله‌های همه‌جانبه، وسیع و کارسازی به کلانتری‌ها، پادگان‌های نظامی ارتش شد و در نتیجه، رژیم شاه قدرت سرکوب مردم را از دست داد و سرنگون شد.

من در آن روز ۲۱ بهمن، به همراه دیگران به سوی پادگان فرح آباد رفتم؛ بلکه خودم را از مرکز شهر به شمال شرق تهران که خانه ام آنجا بود رساندم و به اتفاق برخی از بچه‌های سازمان فدائی تدارک حمله به کلانتری نارمک را چیدیم. حدود ساعت ۴ بعد از ظهر، بعد از آن که افراد کلانتری، برای اجرای فرمان حکومت نظامی اعلام شده از سوی دولت، خود را از فرستادن مردم به خانه‌ها ناتوان دیدند، به درون کلانتری رفتند و درها را به روی خود بستند و بلافاصله از بام و پنجره‌های کلانتری شروع به تیر اندازی به سوی مردم کردند.

در این میان افراد زیادی از پادگان نیروی هوایی به آنجا رسیدند و اسلحه و مهمات برای ما آوردند. ما به این بسنده نکردیم و از تمام جوانان و مردم محله خواستیم که تا آنجا که ممکن است به ساختن گُکتل مولوتف بپردازند. بعد همهٔ شیشه‌های گُکتل را که طول پیاده‌روی یک خیابان را پر می‌کرد، جمع کردیم و حمله به کلانتری شروع شد.

این حمله نزدیک به سه ساعت طول کشید. افراد کلانتری نارمک با مسلسل به بیرون تیراندازی می‌کردند. ولی هدفی را تشخیص نمی‌دادند و تیرهای‌شان فقط به در و دیوار می‌خورد. بعد از دو ساعت که مهمات‌شان ته کشید، حملهٔ ما با پرتاب گُکتل و تیر اندازی شروع شد و طولی نکشید که کلانتری را تسخیر کردیم. البته قبل از حمله، با دو بلندگو قوی‌ای که بالای یک ساختمان مشرف بر کلانتری نصب کردیم، ضمن پخش سرودهای انقلابی و دادن روحیه به مردم، از افراد کلانتری خواستیم که بدون خون‌ریزی و مقاومت تسلیم مردم و انقلاب شوند. ولی آن‌ها توجه نمی‌کردند و همچنان

به تیراندازی خود ادامه می‌دادند. بچه‌ها هم با ایجاد کوهی از آتش کتل مولوتف‌ها، و کور کردن دید افراد کلانتری و استفاده از تاریکی فضای پشت این تل آتش، خود را به کلانتری رساندند. حمله به کلانتری از دو جبهه انجام می‌شد که ما با بیسیم از طرف دیگر با خبر می‌شدیم.

درس اندوزی از انقلاب

در این میان، از تمام حوادثی که آن شب بر ما و جامعه ما گذشت، و از میان خبرهای پیروزی در همه جبهه‌ها و بخش‌های مختلف شهر، دو موضوع مشخص بیش از همه در ذهنم مانده و بر من تاثیری ژرف گذاشته است که بد نیست آن را بازگو کنم؛

بعد از تسخیر کلانتری نارمک، بچه‌های سارمان فدائی رئیس کلانتری را که یک سرهنگ بود دستگیر کردند. انبوه مردم، زن و مرد و بچه دور او را گرفته بودند و یکی از کسانی که مسلح بود به او تکلیف می‌کرد که شعار «مرگ بر شاه» بدهد. ولی سرهنگ از دادن این شعار خودداری می‌کرد. بچه‌ها خشونت به خرج دادند و لوله هفت‌تیر را روی شقیقه او گذاشتند و با تهدید از او خواستند که شعار بدهد. از یک سو پیدا بود که سرهنگ ترسیده، و از سوی دیگر گوئی هنوز متوجه نیست که رژیم از دست رفته است و گفتن «مرگ بر شاه» نمی‌تواند سبب دردسر بعدی او شود. از این رو هم‌چنان مقاومت می‌کرد. به این دلیل بار دیگر به صورت جدی تری او را تهدید به شلیک گلوله کردند. اما قبل از آن که صدائی از او به گوش

برسد، زنی از میان مردم فریاد زد و با چشمان اشک‌آلود و صدای بغض‌گرفته اعتراض کرد و به دفاع از جان رئیس کلانتری پرداخت. او در حالی که از شدت هیجان بچه‌اش را در بغل فشار می‌داد و می‌لرزید، با فریاد به کسی که لوله اسلحه را روی شقیقه سرهنگ گذاشته بود گفت: «ما انقلاب نکردیم که آدم بکشیم. تو حق نداری شلیک کنی. این باید اول محاکمه بشود.»

من از این شجاعت و صلح طلبی شگفت زده شده بودم. می‌دیدم چگونه یک زن از میان توده‌های مردم، در اوج آن لحظه‌های خشن انقلاب، در لحظه‌هایی که طبعاً مردم می‌توانند دچار هیجان و خطا شوند و در یک حالت عصبی خون بریزند، برخورد و هیجان همگانی غلبه می‌کند و خواهان اجرای عدالت می‌شود. با فریاد او، بچه‌ها دست از سر سرهنگ برداشتند و بدون تهدید او را همراه خود بردند.

موضوع دیگر در رابطه با رادیو و تلویزیون بود؛ من بعد از آزادی از زندان شاه در آبان ۵۷ تا مقطع قیام که حدود چند ماهی می‌شد؛ علی‌رغم آن که برای بازگشت به کار به تلویزیون دعوت شده بودم، به دلیل گرفتاری در فعالیت‌های سازمان فدائی از حضور در تلویزیون خودداری می‌کردم. ولی با چند تن از افراد مبارز رادیو و تلویزیون که به شدت در «شورای مؤسس کارکنان صدا و سیما» فعال بودند ارتباط داشتم و در جریان تحولات آنجا قرار می‌گرفتم و نقش رابط با سازمان فدائی را با آن‌ها داشتم. «شورای مؤسس صدا و سیما» قبل از ۱۷ شهریور ۵۷ شکل گرفته بود و می‌خواست

دخالت‌گری کارکنان رادیو و تلویزیون را در امور اداری و برنامه‌ریزی تامین کند و دفاع از آزادی بیان و بازتاب واقعی اخبار و گزارشات انقلاب را به پیش ببرد. در سطح مدیریت صدا و سیما هم، از سوی دولت شریف امامی تحولاتی رخ داده بود و تا آنجا که به یاد دارم، تورج فرازند و بعداً مهندس شاه بختی و عاملی تهرانی به جای رضا قطبی مدیر قبلی قرار گرفتند. اما این تغییرات موثر واقع نمی‌شد و فعالین «شورای مؤسس» با سازماندهی اعتصاب و کم‌کاری، بر دخالت خود در امور صدا و سیما و دفاع از آزادی بیان می‌افزودند. مسلماً «شورای مؤسس صدا و سیما» با دیگر نهادهای سیاسی هم ارتباط داشت که من از نحوه آن خبر ندارم؛ ولی حدوداً می‌دانستم که به جز من، فعالین دیگری از سازمان‌های سیاسی چپ و مجاهدین با فعالین «شورای مؤسس» در ارتباط هستند. حتی چندتائی از فعالین این شورا با ستاد خمینی در تماس بودند و با آنها کار می‌کردند. اما قبل از انقلاب، وسیع‌ترین هواداری اعضای شورا و بیشترین کارائی در این زمینه از آن سازمان فدائی بود. بعد از انقلاب این وضع تغییر کرد. بلافاصله بعد از قیام، فردی به نام احمد جلالی، و میرحسین موسوی (نخست وزیر بعدی) برای کنترل امور به صدا و سیما آمدند. قطب‌زاده هم از جانب خمینی مامور شد که همه کاره این سازمان شود و از همان روز هم محل کار خود را به عنوان مدیرعامل، در دفتر کار قبلی رضا قطبی قرار داد. در واقع قطبی و قطب‌زاده، جای خود را با هم عوض کرده بودند، گرچه رضا قطبی شخصاً انسان خوبی بود و من نمی‌توانم این

را در این جا نگویم که برای او احترام قائل بودم، ولی او نمایندهٔ رژیم پلیدی بود که جای خود را به ناچار به نماینده رژیم پلید دیگری سپرد که جانشینش شخصاً هم پلید بود.

آن شب تسخیر کلانتری نارمک، از خانه‌ام به من اطلاع دادند که فعالین «شورای موسس صدا و سیما» خواسته‌اند از محل تلویزیون با من تماس بگیرند و رهنمود سازمان را در آن لحظهٔ معین بدانند. آن‌ها حتی به دنبال آن بودند که نمایندهٔ سازمان فدائی، در کنار نمایندهٔ مجاهدین در تلویزیون حضور پیدا کند و سقوط رژیم را اعلام کند. وقتی به خانه رسیدم، تماس تلفنی قطع شده بود و من هر چه کوشیدم نتوانستم تماس دوباره‌ای برقرار کنم. خط تلویزیون مدام اشغال بود. رفتن به تلویزیون هم با توجه به سنگربندی خیابان‌ها در آن لحظات امکان نداشت. من ضمن آن‌که در آن لحظه به این موضوع فکر می‌کردم که بجای حضور در جلوی کلانتری باید از همان ظهر به سمت تلویزیون می‌رفتم و خودم را در آن مجموعه قرار می‌دادم، ولی هنوز به اهمیت موضوع و نقصی که در دیدگاه ما نسبت به مسائل قیام و نقاط استراتژیک آن وجود داشت پی‌نبرده بودم. بعدها، در نگاهی به انقلاب و مسائلی که پشت سرم بود، می‌دیدم که دیدگاه ما در رابطه با قیام دارای ایرادهای فراوان بود. البته این مسئله به این معنی نیست که ما نقاط قوتی در لحظه‌های قیام نداشتیم. بازگوئی خاطرات انقلاب طبعاً می‌تواند جذاب و خوش‌آیند باشد و سبب تقویت روحیهٔ ما که سال‌های سیاهی را پس از آن گذرانده‌ایم شود. ولی تنها به این جذابیت‌ها دلخوش کردن و به نقاط ضعف خود در جریان انقلاب نپرداختن، تنها سبب دلخوشی‌های نوستالژیک و رؤیاهای بی‌پایه خواهد بود. حتی اشاره کوتاه و بازنگری در ذهنیتی که در درگیر لحظه‌های قیام بود آموزش‌های بسیاری را در درون دارد

واقعیت اینست که حتی در آن لحظه‌های قیام، من ضمن این که با تمام وجود در حرکت براندازی شرکت داشتم، ولی نمی‌توانستم بر این ذهنیت و این پرسش غلبه کنم که آیا به راستی قیام دارد اتفاق می‌افتد؟ این ناباوری تنها متعلق به من نبود و تقریباً همه سازمان‌های سیاسی را در برمی‌گرفت و ناشی از آن بود که ما آمادگی ذهنی برخورد با قیام را نداشتیم.

مسلماً نمی‌توان لحظه و موعد قیام را از قبل تعیین کرد و زمان وقوع آن را نه یک روز به جلو و نه یک روز به عقب انداخت. قیام کار توده‌های مردم است و به تناسب و توازن قوای سیاسی موجود در جامعه در لحظه ضروری خود روی خواهد داد. اما علیرغم این، چنانکه یک جنیش، برنامه دار، با سازمان و دارای رهبری سیاسی با خردی باشد؛ می‌توان برای قیام آمادگی داشت، برای آن تدارک دید، و استراتژی و تاکتیک آن را طرح‌ریزی کرد. در واقع ما باید از «تسخیر قدرت سیاسی» تصور معینی می‌داشتیم و نقاط کلیدی و استراتژیک پیروزی را می‌شناختیم.

ولی واقعیت این بود که نه تنها لحظه‌ای هم به تسخیر قدرت سیاسی فکر نمی‌کردیم؛ بلکه اصولاً سرنگونی رژیم شاه را بر مبنای دنباله‌گیری سیر پیچیده و متنوع حوادث می‌سنجیدیم، نه بر مبنای یک تلاش سازمان یافته برای پیاده کردن یک برنامه انقلابی روشن و هماهنگ با توازن قوا در جامعه. ما چشم انداز و برنامه روشنی برای پیش‌برد سیر حوادث و تغییر جهت آن نداشتیم. ارائه بدیل‌هایی که مردم بتوانند آن را درک کنند و به تحقق آن واقعاً

امیدوار شوند و درک فراگرد رویدادها، برای گزینش آن لحظه‌هائی که باید تصمیم نهائی را گرفت و به اقدامات اساسی براندازی دست زد، از کمبودهای اساسی جنبش فدائی وکل جنبش کمونیستی ایران بود. ضعف استراتژیک ما در این نهفته بود که ما ضمن اینکه توان بالائی داشتیم که تا آن روز در حیات اجتماعی نیروهای سیاسی موجود در جامعه ما دیده نشده بود، و درست در زمانی که می‌رفتیم تا قیام را آغاز کنیم، نمی‌دانستیم که داریم قیام را آغاز می‌کنیم. از این رو، غافلگیرانه با پیروزی قیام روبرو شدیم.

در واقع پرداختن به امر تسخیر رسانه مهمی مانند رادیو تلویزیون در آن روزهای حساس، یکی از مسائل مهمی بود که ما می‌بایست از قبل برای آن برنامه‌ای می‌ریختیم و نیروهای مان را در «شورای مؤسس صدا و سیما» برای برخورد با لحظه موعود آماده می‌ساختیم. اما برای ما این امر مسلم بود که این دیگران باید باشند که قدرت را در ایران به‌دست بگیرند، نه جنبش کمونیستی. و این برداشت، نتیجه یک ارزیابی مشخص از توازن نیروهای اجتماعی نبود؛ بلکه از آن‌جا ناشی می‌شد که ما، به عنوان سازمان فدائی که یکی از مهم‌ترین پایگاه‌های چپ ایران و یکی از محبوب‌ترین سازمان‌های سیاسی به شمار می‌آمدیم، اصولاً از روانشناسی تسخیر قدرت سیاسی تصور روشنی نداشتیم. البته اگر چنین تصویری هم داشتیم، ممکن بود که باز نتوانیم قدرت سیاسی را به دست بگیریم؛ ولی این آمادگی، و اصولاً آمادگی‌هائی از این دست و داشتن نقشه و برنامه، می‌توانست دخالت‌گری ما را در امور به شدت افزایش دهد و در

لحظه‌هائی، توازن قوای را به نفع اردوی مردم تغییر دهد. و چه بسا این توازن قوا، می‌توانست از سیه‌روزی کنونی مردم ایران جلوگیری کند...

بحث‌هائی هم که بعداً در ارتباط با تأمین آزادی بیان در رادیو و تلویزیون مطرح بود نیز نشانه‌های نپختگی ما در این زمینه‌ها را نشان می‌داد. این که ما به عنوان «شورای موسس صدا و سیما» اصولاً چه نقشی می‌توانستیم در آن زمان بازی کنیم توأم با یک ارزیابی واقعی از توازن قوا نبود. ما تصور می‌کردیم که می‌توانیم با اتکاء به نیروی‌مان در رادیو و تلویزیون که به دلایل گوناگون در مجموع بر نیروی طرفداران خمینی در این نهاد می‌چربید، با فشار از پائین، و به خصوص با توجه به این که جمهوری اسلامی کادر آموزش دیده لازم برای گرداندن امور رادیو و تلویزیون را ندارد، قدرت خود را نشان بدهیم و رعایت حق آزادی بیان را به رژیم تحمیل کنیم. ولی طولی نکشید که توازن قوا در محیط رادیو و تلویزیون، به تبعیت از توازن قوا در مجموع جامعه شکل دیگری به خود گرفت و از آن پس، این نمایندگان خمینی بودند که همه چیز را در آنجا تعیین می‌کردند. برای ما تنها تا مدتی دخالت در سطح گرداندن امور اداری و تقسیم داخلی کار باقی مانده بود. ما به چشم خود برباد رفتن آرزوهای انقلاب را می‌دیدیم. بسیاری از رفقای ما در رادیو و تلویزیون، یا از کار برکنار و یا دستگیر و زندانی و اعدام شدند و یا مانند من ناچار شدند از محل کار بگریزند و به خارج از کشور پناه ببرند. همین هم هست که ما را هم‌چنان وا

می‌دارد مقاومت کنیم و با تجربه اندوزی از انقلاب و آن روزهای
قیام و حوادث بعد از آن برای یک قیام دیگر آماده شویم. منتهی
این بار هوشیارتر شده‌ایم. .

★

کلاف کلمه

ساعت نزدیک به نیمه شب است. سکوت اتاقم را فراگرفته و تنها صدای اشاره انگشتانم روی دگمه‌های کامپیوتر به گوشم می‌رسد. کامپیوترم هواکش با صدائی دارد که صدایش بیشتر از هیسس دراز یک تنهائی ست. در محله‌ای کاملاً ساکت در جنوب استکهلم همیشه سرد زندگی می‌کنم. اتاقم دو در سه، با دیوارهای گچی سفید بدون تزئین، و تنها با قاب عکس سینا و چمان و یک تخت خواب نسبتاً مرتب و کامپیوتر است، با یک گیلان شراب سفید (مَشروبِی که دوست دارم) و من و خودم که مرتب بی صدا با هم حرف می‌زنیم.

در مقابلم، تنها کامپیوترم نیست که حضور دارد؛ یک دنیای پر از مخاطره و دلشوره‌های همواره‌اش هم هست و بخصوص فکر، مثل کلاف مبهم کلمه که در من می‌لولد و کنارش حس دوری از جهانی که پیشتر از آن من بوده است و امیدهای سی چهل ساله که در لابلای ذهنیت پر از تردید کسی که در تنهائی با من جدال می‌کند موج می‌زند و مرا در خودم به وول زدن وامی‌دارد و به سرکشی به ای‌میل‌ها، فیس‌بوک، شماره تلفن‌ها و قرار و مدارهای روز و کار و دوستی عاطفی و مبارزاتی وصل می‌کند، پس می‌زند، باز می‌کشد، رهامی‌کند، آزار می‌دهد، امید می‌بخشد.

آه، چقدر مردم سرزمین من دور از دسترس‌اند!

شب است. شبی دیرهنگام. صدای تو از اعماق وجودم به گوش می‌رسد. کجائی عزیزم؟ صبحگاهِ روشنِ یک سرزمین بی‌درد، در دسِرِ کلنجارِ درونی من و تو ست. روزها را نمی‌دانم چگونه می‌گذرانم. شب‌ها ست که تحمل ناپذیرند. روز و کار و تلاش برای شکل دادن به یک سرانجام گنگ، شب را بیشتر بیهوده نشان می‌دهد. شب مثل خنجری که مدام می‌خواهد در قلبم فرورود خودش را از درون پنهانش تحمیل می‌کند؛ باین حال در اعماق جانم، امیدی به ناچار مرا مدام به تلاشی وامی‌دارد که حتی اگر خودم هم بخواهم رهایم نخواهد کرد. من اسیر زندگی‌ام .

★

وصف زندگی

این توصیف‌ها، بخش کوچکی از توصیف‌های من از طبیعت و انسان، از داستانی ست که در دست نوشتن دارم. این توصیف‌ها را به عنوان شعرهای داستانی من است.

★ آخرین ذره‌های نور از جهان رخت می‌بندد. درختان، رنگ سبز کهنه و کدروی به خود گرفته‌اند. لایه‌های نازکی از نور، شکم آسمان را در دور دست پاره کرده است و باد شب در افق می‌وزد

★ کوه‌ها، همان‌طور که به پساپشت چشم انداز روبرو عقب-می‌روند، رنگ‌شان به آبی و بعد، به خاکستری بدل می‌شود و شهر، در میان دشت گسترده، در غباری خفه، در خود می‌لولد و شیشه‌های پنجره‌ها هم چون پولک برق برق می‌زنند

★ ماه به شکل شگفت انگیزی زیبا ست. لیموی رسیده‌ای که هرگز به این درختی بر هیچ درختی نروئیده است.

★ درختچه تمشک وحشی، با برگ‌های خاک آلود از پرچین کوچه به بیرون خم شده و میوه‌های درشت دارد.

★ آبِ گل‌آلود که از بشکه سرازیر شده، مار درختی ست که راه خاکی خود را پیش گرفته و پای درختی که دور آن می‌پیچد کف به دهان می‌آورد و در یک پاچال چنبره می‌زند و سپس به راهش ادامه می‌دهد.

★ بوی چوب تازه اَره شده می‌آید. هوا آرام است و همه چیز تا دور دست پیدا ست و ماه، با چهره‌ای زرد و پف کرده بر پیشانی آسمان آرمیده است

★ مرز دریا و آسمان در افق پیدا نیست. همه چیز در کدورت و هوهوی باد درهم پیچیده است و حرکت سنگین و متلاطم موجی که کشتی بزرگ ما را به تکان واداشته به درون ما نیز راه یافته است.

★ سایه همه چیز دراز است. سایه کوه‌های بلند روی کوه‌های کوتاه تر افتاده و سایه سروها، منظر جاده ها را هاشور زده است.

★ باغ پر است از بافه های سفید و خوشه های آویزان افاقیا عطر نافذی در فضا پراکنده است.

★ رودخانه‌ای که از میان شهر می‌گذرد روح شهر را نوازش می‌کند و همه چیز در آن به روح آب می‌پیوندد. آب شهر را پاره کرده است و به آرامی پیش می‌رود و کلیسای بزرگ، پل‌ها، باراندازها، پارک‌ها، جاده‌ها و انسان‌ها بر گرد آن گردآمده‌اند و ستایشش می‌کنند.

★ در دوردست، چشم اندازِ کوه و در و دشت، در سکوتی عظیم می‌سوزد و به شکلی نرم و نامحسوس می‌لرزد.

*رودخانه‌ی گل‌آلود چون قلع مذاب پیش می‌رود. دورتر، جایی که آب پهن می‌شود، رگه ای از برق خورشید را در دل خاکستری‌اش باز می‌تابد. از آن پس، انگار آب با وارد شدن به یک دریاچه، در مه آبی‌رنگی فرومی‌رود و پس پشت آن، غباری خاکستری و سفید از نور می‌درخشد و چشم را می‌زند.

★ ساقه‌های درو شده و زرد گندم، زیر تیغ آفتاب می‌درخشد و بوی خشکی مزرعه و خاک آفتاب خورده، در فضا پراکنده است. ساقه‌های رسیده‌ی مزرعه‌های دیگر، چون پیکان‌های باژگونه‌ی

طلائی در زمین فرورفته اند و دشت با قاطعیت طلارنگ خود، خشن، یکدست و پر از آماج، فضائی ست آکنده از رنگ طلای گداخته. اسب‌هائی که با سرین‌های بزرگ و بویناک و یال و دُمی خاکستری و نیرومند و با پاچه‌های پرمو بر غله می‌کوبند و بادی که در ساقه‌های درو نشده گندم، زنگی طلائی را به صدا درمی‌آورد مونیکا را مست کرده است و او را واداشته به میان گندم‌ها که بلندی ساقه‌هایش تا کمر اسب و شانه آدم می‌رسد بدود.

★ برگ درختان که هنوز تیره گی شبانه را بر خود دارند، بی جنبشی برجا ایستاده‌اند و گرمای هوا از همین صبح‌گاه خفه تابستانی پیدا ست.

★ کوه‌ها، کلاه پشمی ابر را بر سر گذاشته‌اند و تا گردن در شال مه فرورفته‌اند و گونه‌های‌شان از سرخاب زبانه‌های آتش غروب گر گرفته است. منظری دل انگیز، دره‌های زرد و سبز پائیزی، نظم راست گوش کشت و کار و وقاری دلنشین که در بطن طبیعت نهفته است. مونیکا به زبانه‌های خورشیدی که در افق می‌سوزد چشم دوخته و دایره بزرگ طلای نازک و سرخ غروب، آب را انگار در چشمانش حلقه کرده است.

★ غنچه‌های سرخ گل، به نگین‌های درشتی از الماس ناب شبانه مزین‌اند و شب‌نم سرد سحر، گرده‌ای مات و نازک بر شاخ و برگ‌های سبز کشیده است.

★ گل چند پر سفیدی با نیم‌کره زرد پرچم‌های پرپشتش، کنار قارچ‌های پاکوتاه روئیده است و رطوبت بی‌دریغ جنگل را چون غباری شکرده بر خود گردآورده است.

★ غبار زرین روز در تیغه‌های آفتابی که از سوراخ‌های بین شاخ و برگ درختان باغ و از میان در و پنجر به درون- می‌تابد در هوا برق می‌زند. از خواب برخاسته‌ام؛ اما، بوی سحرگاه به رؤیا چسبیده است و موج خواب هنوز در تنم می‌لولد.

★ رشته دره‌ها و کوه‌ها، شکسته و خشن و تو در تو، در طیفی از رنگ‌های خاکستری-آبی و خردلی فرورفته است و صدای آب از اعماق شکاف‌های سایه دار و تاریک صخره‌ها به گوش می‌رسد. مونیکا سنگی از میان انبوه سنگ‌های کوه که گوئی تا کنون دست بشر به آن نرسیده است برمی‌دارد، سبک سنگین می‌کند و با نگاه و لبخندی که از پس آن پیدا است به گذشته‌ها می‌اندیشد و می‌گوید؛ «این سنگ‌ها میلیون‌ها سال است که این‌جا هستند.

★ در هوای گرگ و میش آن سوی دره، بر زمینه ی تیره ی کوه، خانه های روستائی به جانورانی ماننداند که سر از خواب برداشته و در تاریکی سحرگاه در خود- می‌لولند. صدای پرندگان به زحمت از میان شاخ و برگ باغ‌ها به گوش- می‌رسد و از دودکش خانه ها به ندرت دودی خرد تاب- می‌خورد و بالا- می‌آید.

★ ما فانوس به دست در کوچه‌های ده پیش می‌رویم و سایه‌ها، سرِ هر پیچ، بزرگ و کوچک می‌شوند و عقب و جلو می‌روند.

★ با صدای باد، انگار کسانی در دور دست فریاد می‌زنند. شب به وسعت تمام جهان در پیش چشمان من و مونیکا ست و او بی آن‌که چیزی ببیند به درون سیاهی فرومی رود.

*بعد از باران همه چیز آرام گرفته است و آبکندهای بزرگ و کوچک مانند آینه‌هایی از نقره سوزان می‌درخشند.

★ یکی از شب‌های آغاز زمستان است و آسمان و سرمای سوزان و سیاهی، تا دور دست بر همه چیز حکومت می‌کند. ما گوش خوابانده‌ایم تا اگر صدائی بشنویم به دیگران خبر بدهیم. ولی صدائی نمی‌آید. با این حال، هول شب حادثه را اخطار می‌کند.

★ خرکچی دهاتی بر بالای بار، سوار بر خر است و مدام با پاشنه کفشش به زیر شکم حیوان می‌کوبد و او را وامی‌دارد در حالی‌که سم‌هایش بر شیب خاکی جاده سر می‌خورد، سربالائی پل را به سختی طی کند.

★ آفتاب فرورفته است و آسمان به رنگ سبزآبی روشن می‌زند و درکناره‌های افق، تکه‌های ابر به سرخی افتاده‌اند و تا تاریکی شب، زمانی به درازا نخواهد کشید. دورتر، از مزرعه‌ای که ما لب جاده خاکی آن ایستاده‌ایم، مزرعه دیگری تا دامنه کوه‌های روبرو گسترده است و در نور یک‌نواخت غروب، موج باد در گندم‌های بلند و رسیده‌اش آدم را به تنفسی عمیق وامی‌دارد و بوی خاک و کاغذ به مشام می‌رسد.

★ در منظر روبرو، تپه‌های پوشیده از جنگلی در گذر است که، خیال می‌تواند در انبوه شاخ و برگ شان گم شود و به هزار زاویه پنهان آن پناه ببرد. جنگل‌های پوشیده از مه، خفه‌گی غروب، و آسمان سراسر پوشیده از ابر سپید یکدست. و رودخانه‌ای تیره و عمیق در پیش‌گاه‌شان. گوئی از ابر غبار می‌بارد و زمین را به آسمان می‌دوزد. نگاه، گاهی به تخته سنگی سیاه و خیس برمی‌خورد و رودخانه‌ای پرآب و آرام، با سکوت مرموزی که کشتی‌ها در آب عمیق آن به آرامی پیش می‌روند و آب گل‌آلود و سفید، همه چیز را

از جهان واقعی بیرون می‌کشد و به اعماق انتزاع یک رویا پرتاب می‌کند.

★ طلای سفیدِ پُرپیچ و خم رودخانه به هنگام غروب و پرواز مرغان سفید دریائی در ارتفاع کوتاهی از سطح آب، پیچ و تاب شاخ و برگ درخت‌های جنگل در تپه‌های ابرآلود که از دور به گل سبز کلم می‌مانند و اندوه آسمانی که بطن خاکستریش خیس است، با قلعه‌ای برفراز کوهی سبز بر متن منظر من خودنمایی می‌کند.

★ سحرگاه، مثل بلور است و نیش طلایی آفتاب از لبه گالی پوش‌ها تیغ می‌کشد.

★ ذهنیت من از تصویر بامداد استوگا.

سحرگاه است. از خواب پریده‌ام و بی‌ارده از پنجره خانه روستائی‌ای که در آن مهمانم به بیرون خیره می‌شوم. کلبه ما بر بلندی جا دارد و آن سوی دره، بر زمینه تیره کوه روبرو، خانه‌های روستائی دره‌وای گرگ و میش به جانورانی ماندند که سر از خواب برداشته و در خفگی صبحگاه در خود می‌لولند.

پنجره باز است و صدای پرندگان، از میان شاخ و برگ درخت‌های نزدیک به گوش می‌رسد و از دودکش خانه‌ها، دودی تاب نمی‌خورد و بالا نمی‌رود.

هنوز گیج خوابم و پلک‌هایم می‌سوزد. چشم بر هم می‌گذارم و دوباره می‌گشایم؛ ولی در همین لحظه کوتاه، زمان گذشته و خورشید برآمده است و غبار زرینی در میان شاخ و برگ درختان و تیغه‌های آفتاب، برق می‌زند. برمی‌خیزم و در رخت‌خواب می‌نشینم.

بوی صبح، تازه و تر به رؤیاهایم چسبیده است و موج خواب دیگر
در هوا نمی‌لولد.

★

حضور پنهان

برو، اصلاً ترس! ترتیبی می‌دهم که در هر هواپیمائی که بخواهی سوار شوی. صاف می‌روی ایران و در فرودگاه هم هیچ تنابنده‌ای متوجه ورود تو نخواهد شد. نه کسی ترا می‌بیند و نه کسی حتی بوی ترا می‌شنود. می‌توانی از هر مانعی عبور کنی. می‌توانم کاری کنم که هر جا که می‌خواهی باشی، بدون این که احتیاج به عبور داشته باشی؛ بلکه صاف همان‌جا ظاهر شوی. البته بدون این که کسی ظهور ترا ببیند. تو همه را می‌بینی. ولی کسی ترا نمی‌بیند. می‌توانی سر به سر همه آن‌ها بگذاری. اگر عشق کردی؛ برو تو اعصاب‌شان. می‌دانی؛ این‌ها شدیداً ترسو و خرافاتی هستند. اگر عشق کردی کمی اذیت‌شان کن. بگذار حسابی بترسند. بگذار جا بخورند و واقعا فکر کنند که یک نیروی غیبی دارد اذیت‌شان می‌کند و انتقام کثافت‌کاری و جنایت‌های‌شان را پس می‌دهند. چون؛ خودشان هم اعتقاد ندارند که این همه جنایت و چپاول و تبه‌کاری در راه خدا و این گُس و شعرها باشد. به‌خصوص برو سراغ گنده-ترین‌شان تا به تو ثابت شود که این علمای اعظام چه نجاست‌های بی‌بخار و ترسوئی هستند.

بعد، وقتی قبول کردی که این طوری‌اند، شروع کن به انجام چیزی که بتو می‌گویم. یک ماموریت بزرگ برایت دارم که خیلی خونسرد باید انجامش دهی. اما یک چیز یادت نرود؛ هیچ وقت دنبال این

نباش که قدرتت را در رابطه با مردم آزمایش کنی. این کار هم عاقبت دارد و هم مطابق نیاز ما برای این حرکتی که شروع کرده‌ایم نیست. در واقع، هرگونه بازی با مردم به عنوان یک نیروی فرا فهم آنها، خرافات را بازتولید می‌کند؛ و تو، باید جداً از این کار پرهیز کنی! این یک دستور سازمانی ست.

یک چیز دیگر را هم هرگز انجام نده؛ کاری نکن که فقط به سود شخصی ات باشد.

★ ★ ★

از عباس سماکار منتشر شده است:

- ۱- بختک‌های شریر (داستان)
- ۲- چیزی در همین حدود (داستان)
- ۳- راز سحر (داستان)
- ۴- من یک شورشی هستم (خاطرات زندان)
- ۵- خواب نقره‌ها و ستاره‌ها (شعر)
- ۶- نقره و رویا (شعر)
- ۷- سیب وهم (شعر)
- ۸- به دریا در (شعر)
- ۹- یک قطره خون (شعر)
- ۱۰- ترجمه گزیده اشعار به ایتالیائی
- ۱۱- یوانا (فیلمنامه)
- ۱۲- ۵ فیلم‌نامه
- ۱۳- دکوپاژ (پلانبندی یک فیلم‌نامه برای فیلمبرداری)
- ۱۴- درآمدی بر نقد ساختارهای زیبایی‌شناسی (نگره‌پردازی ادبیات و هنر)
- ۱۵- نقد آثار نمایشی (نقد)
- ۱۶- نقد آثار ادبی (نقد)
- ۱۷- نقد آثار (نقد)
- ۱۸- تبعیدها (چهار مقاله در تبعید)
- ۱۹- نقد خاطرات امیر فطانت (با بهرام رحمانی)
- ۲۰- در دفاع از کوبانی (با بهرام رحمانی مجموعه آثار)
